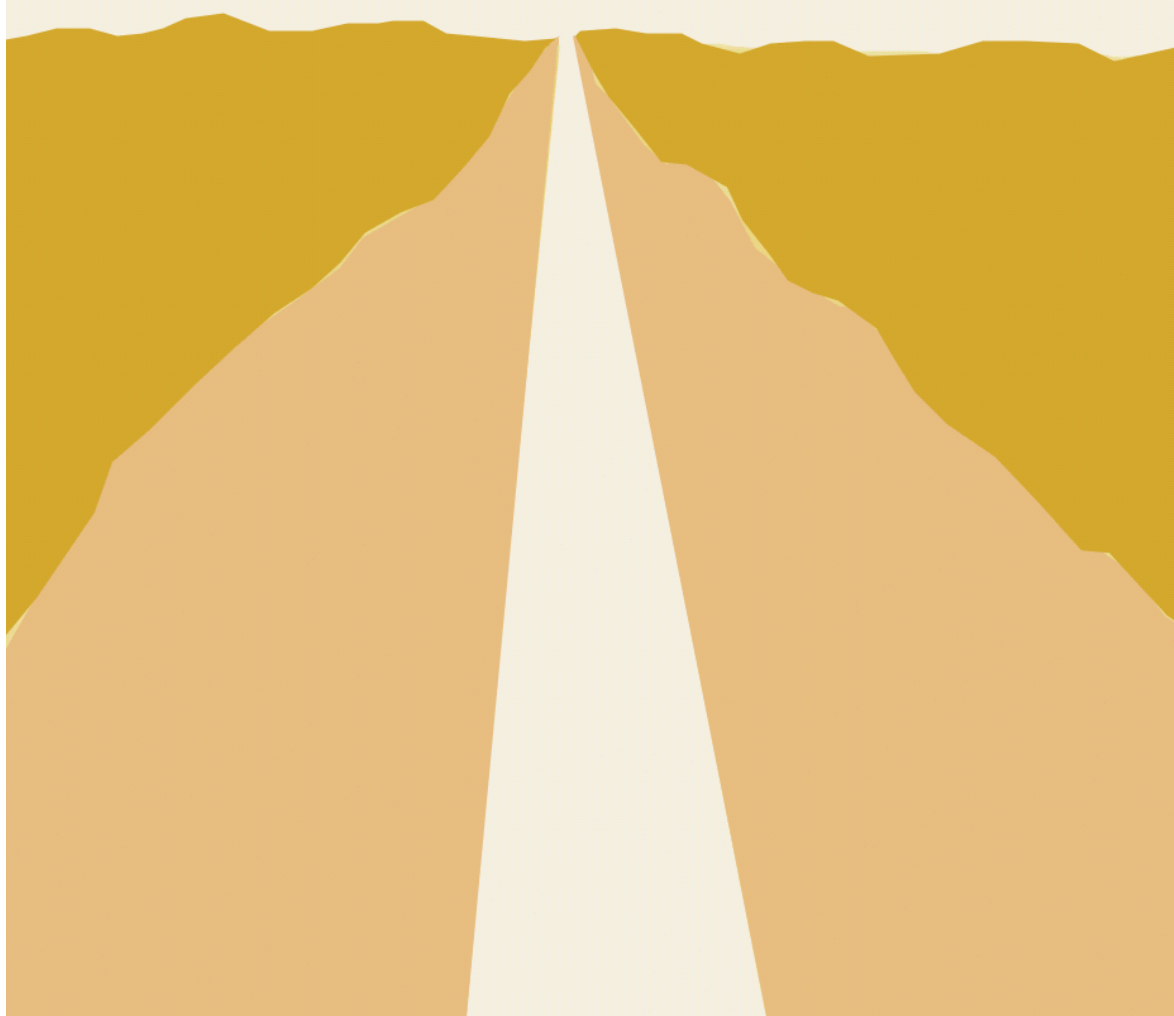


در جستجوی عدالت

سامی روشن



در جستجوی عدالت

سامی روشن
(ع-روشن توده)

بخش اول

.....

.....

نشر:

چاپ اول

حق چاپ محفوظ است

فهرست

۵	 پیش درآمد
۶	 بیوگرافی خانواده
۱۱	 شروع زودرس سیاست در زندگی من
۱۳	 مریوان موطن جدید من -
۱۸	 ارتباط با سازمان م . ل کومه‌له رنج‌داران
۲۳	 دستگیری و به دام افتادن من
۲۸	 ماجرای عشق دوران جوانی
۳۱	 زندان سنندج ، آشنایی با فواد
۳۷	 آزاد شدن از زندان
۳۸	 دستگیری مجدد !
۴۱	 جمع و محفل ما بعد از زندان
۴۳	 ما و گروه " ش " .
۴۴	 ما و قیام
۵۰	 جنگ قدرت !
۵۲	 کردستان ، ادامه انقلاب ! ؟
۵۶	 پیرامون نقش قیاده موقت
۵۸	 ایجاد اولین واحد نیروی مسلح
۶۵	 یک سفر کوتاه به بوکان!
۶۷	 جریان ۲۳ تیر
۶۸	 کوچ تاریخی شهر مریوان !
۷۷	 سفر به پاه (قوری قلعه)
۸۳	 سقز ، جنگ کرفتو
۸۵	 فرمان جهاد علیه کردستان !
۸۶	 ما و جهاد !
۸۷	 اعدام های پادگان مریوان
۸۹	 برگشتن فواد به مریوان
۹۲	 سفر بدون بازگشت فواد
۹۴	 چگونگی جانباختن فواد !
۹۷	 جانباختن فواد ، موقعیت ما
۹۹	 شهربانه ، ملاقات با مرکزیت کومه له !
۱۰۱	 کمین افتادن و اسیر شدن توسط نیروهای عراق
۱۰۳	 پیشنهاد کمک از جانب عراق
۱۰۴	 ملحق شدن گروه " ش -ب " به کومه‌له

پیش درآمد

این یادداشتها و دستیافت هائی را که مشاهده میکنید، زوایائی از زندگی مبارزاتی و شخصی مرا به عنوان یک فعال چپ در جامعه ایران و خصوصا کردستان به تصویر میکشد؛ دربرگیرنده مسائل و موضوعاتی هستند، که لازم است و میتوان آنها را از دو زاویه و جنبه متفاوت مورد توجه و مطالعه قرارداد. از يك سو شامل داستان زندگی شخصی من میشود، که بیشتر چگونگی مسیر زندگی مرا نشان خواهد داد از سوی دیگر جنبه تاریخی این قضیه است که روایت شخص من از يك مجموعه حوادث تاریخی میباشد، که ممکن است با روایت کس دیگری از همان حوادث متفاوت باشد ما - آنهایی که در یک مسیر مشترک در مجموعه ای از رویدادها و حوادث تاریخی معین و نسبتاً مهمی حضور داشته‌ایم - مجال پرداختن همه جانبه به آن حوادث را در گذشته و در آن زمان نداشته‌ایم. شاید این دلیلی باشد که امروز بتوانیم دوباره به آنها برگردیم و با نگاهی وسیعتر و عمیقتری به آنها بنگریم و از زاویه‌ی جدیدی به کنکاش و بررسی آنها بپردازیم؛ تا اگر درس و تجربه‌ای در آنها حاصل باشد، از آنها بیاموزیم. در اینجا من تاکید روی این مسئله را ضروری میدانم که بازگوئی و بیان مکتوب بعضی از یادوری و خاطرات دورانی از زندگی شخصی‌ام تنها روایت ساده اتفاقات و رویدادهائی که من در آنها حضور داشته و یا سهمیم بوده‌ام نیست، بلکه در عین حال از زاویه دید کنونی خودم تلاش میکنم که به درجه‌ای هم به تحلیل بعضی از آنها هم بپردازم. البته پرداختن به این گذشته‌ها بدان معنی نیست که ما امروز مجاز باشیم، که خود این رویدادها و اتفاقات را دستکاری کنیم و آنها را به میل و رغبت خود بازگوی نمائیم. مضافاً اینکه تلاش من این خواهد بود، که در تحلیل و بررسی این رویدادها هم آنها را در چهار چوب زمانی و مکانی خودشان مورد بررسی و مورد اظهار نظر قرار دهم، تا در بیان ضعف و کاستیها و نقاط مثبت و درست آنها دید واقعینانه و منصفانه‌ای پیدا کنیم. در این چنین شرایط و موقعیتی فکر نمیکنم کسی بتواند مدعی این باشد که آنچه او میگوید حقیقت مطلق است، و هیچ کاستی و کمبود و یا ایرادی در آن نیست. اما میتوانم با وجدان آسوده بگویم که آنچه را که من میدانم و شاهدش بوده‌ام، بدون هیچ اغماضی بازگوئی خواهم کرد، و درستی و نادرستی آنها را به قضاوت تاریخ میسپارم.

بیوگرافی خانواده

بنا به استناد شناسنامه که معمولاً میتواند زیاد هم دقیق نباشد، تولد من مهر ماه ۱۳۳۷ شمسی در شهر نودشه از توابع استان کرمانشاه ثبت گردیده است. خانواده ما جزء یکی از طایفه‌های نسبتاً بزرگ این شهر بود، که پدر بزرگم حاجی عارف - که بجای آن به او لقب حاجی عرب - داده بودند، در راس آن قرار داشت.

خانواده ما از لحاظ مالی از قشر متوسط و تا حدودی ثروتمند آنجا در آنزمان محسوب میشد. حاجی عرب از شهرت و آوازه زیادی در منطقه بهره‌مند و برخوردار بود، همه او را میشناختند، انسانی بسیار مهربان و سخاوتمند بود. خانه‌اش همیشه پراز مهمان بود، و در آنزمان که هنوز این شهر کوچک

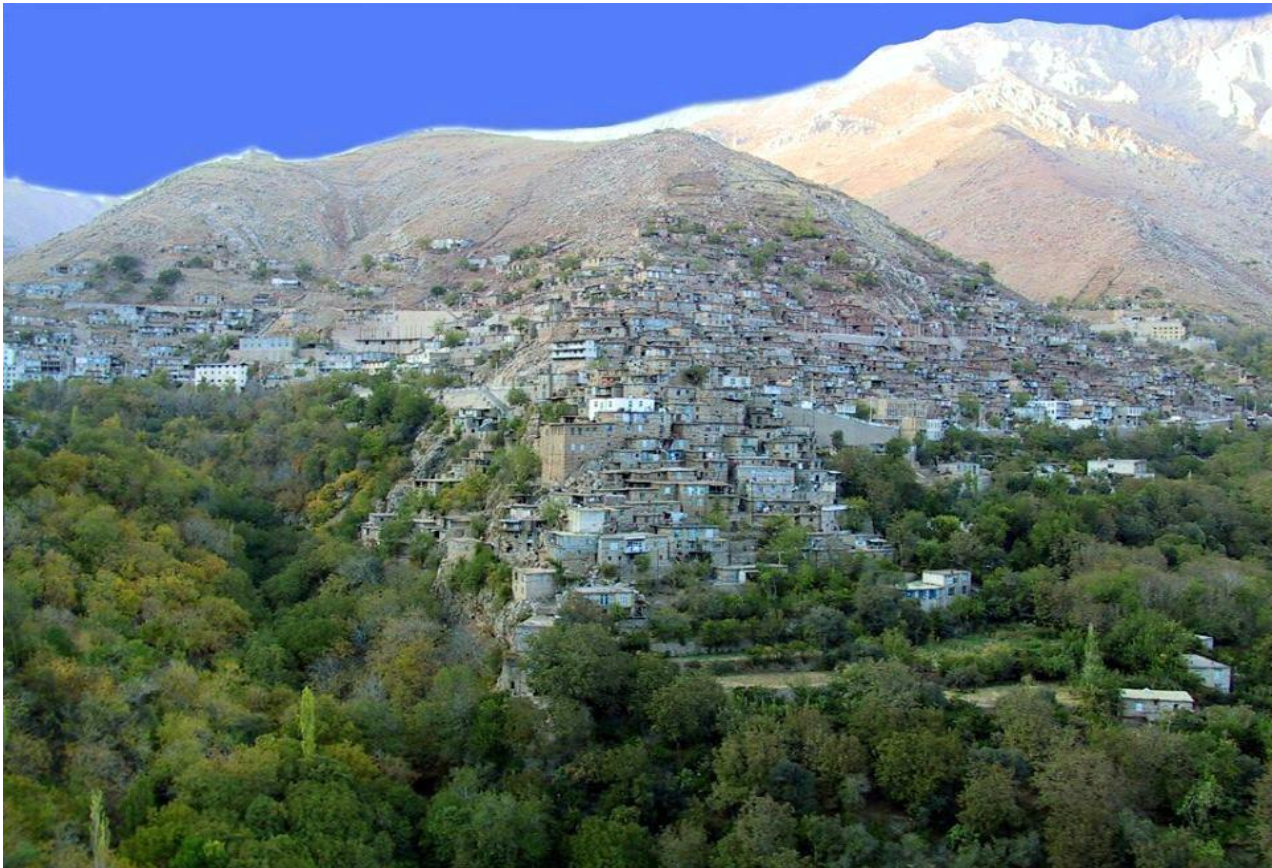
هتل و مهمانسرای نداشت، برای کسانی که از مناطق دورتر به آنجا میآمدند، به یکی از امکانهائی شباهت داشت، که حکم هتل مجانی را برایشان پیدا کرده بود. پدر بزرگم نزدیک به صد سال عمرکرد. دلیل طولانی بودن عمرش هم به شیوه زندگی وی برمیگشت، که در طول تمام زندگیش روی املاک و باغهای که داشت، خود شخصا و مدام کار میکرد، و زندگی پر تلاش و درعین حال تغذیه طبیعی و سالمی داشت "سراجگاه" اسم یکی از باغهای بسیار زیبا ی او بود، که ما تابستانها به آنجا کوچ میکردیم. این باغ چنان بزرگ بود که پسران حاجی عرب همراه با کلیه خانواده آنها که اکثرا هم پرجمعیت و بزرگ بودند، در آنجا به مدت پنج تا شش ماه زندگی میکردند. علاقمندی پدر بزرگم به کار کشاورزی به حدی بود، که بیشتر درختهای میوه که امکان ثمردهی را در آنجا داشت، کاشته بود و تامین این همه جمعیت را تا حدود زیادی میسر میکرد. سراجگاه درست روبروی کوه شاهو البته با مسافتی خیلی دور قرار داشت، که این خود منظره و جایگاه آنرا بسیار دلپسند میکرد. مادر بزرگم انسان مذهبی و بسیار ساده و پاک وی آلایشی بود، چنان ساده که با مرور بعضی خاطره از وی در ذهنم مرا ناخودآگاه بیاد خوشباوریهای ساده لوحانه اما درعین حال معصومانه وی می اندازد. همیشه یک تسبیح دراز که تعداد مهره های آن صد و یک عدد بود با یک دفتر و مداد همراه خود داشت با زمزمه صد بار کلمه الله با کشیدن یک خط شبیه عدد یک آنرا برای خود ثبت میکرد و این به مثابه یک نوع عبادت و کار لازم و مهمی در زندگی برایش به شمار میرفت. پدرم کریم که به وی لقب میرزا کریم داده میشد، یکی از چهار فرزند پسر حاجی عرب بود، که شغلش تجارت بود، و همیشه تا آن هنگام که در نود و سه زندگی میکردیم در مناطق دوردست دنبال کار خود بود. به ندرت شاید سالی دو تا سه بار آنهم چند هفته به آنجا بر میگشت. به همین دلیل مادرم که اسمش عطیه بود، و خود وی که در یک خانواده کم درآمد و زحمتکشی بزرگ شده بود، سرپرستی ما بچه ها - در آن هنگام که هشت فرزند چهار پسر و چهار دختر بودیم - را بعهدہ داشت. مادرم سواد نداشت، با وجود این بسیار با هوش و با استعداد بود. شغلش خانه داری بود، و زن بسیار پرکار و زحمتکشی بود. او خود به تنهائی تمام کارهای خانه و بیرون خانه، از تدارک غذا گرفته تا شستن لباس و رسیدگی به مشکلات مدرسه ما و خلاصه همه کارهای مربوط به این خانواده پر جمعیت را بعهدہ داشت. از اینکه پدرم از ما دور بود، و مادرم این همه فشار روی دوشش افتاده بود، و هیچوقت هم دم از اعتراض نمیزد، ما برایش غمگین و آزردہ بودیم. پدرم در مقابل خواست ما برای ضرورت حضورش پیش ما و همکاری با مادرمان میگفت، که او برای تامین مایحتاج ما ناچار است، که فرسنگها دور از زادگاهش و خانواده اش به چنین کاری مشغول باشد. دلیل این کار این بود، که پدرم با شخصی به اسم "سابقی" یکی از خانواده های بسیار ثروتمند اهل پاوه، که در تهران زندگی میکرد، همکاری تجارتي داشت. صادرات بخشی از پیرانشهر (خانه) به کردستان عراق بعهدہ آقای سابقی بود، و پدرم با وی شریک و همکار بود. در آن زمان سالهای ۱۳۴۷ تا ۵۰ شمسی قسمت زیادی از کردستان عراق و از جمله منطقه مرزی فوق در دست نیروهای شورشی و خانواده بارزانی بود. خود مقر اصلی مرکزیت بارزانی در آنطرف مرز درکوههای اطراف شهرک حاجی عمران بود. تابستانها وقتی مدرسه تعطیل میشد، و پدرم نمیتوانست به نزد ما برگردد، ما به پیش او میرفتیم. در خاطر من هست که در یکی از این سفرها که من سن کمی داشتم، برای عبور از مرز، پدرم از یک راننده خصوصی خانواده بارزانی به اسم "زکی" تقاضای کمک کرده واز او خواسته بود، با توجه به اینکه آنها روزانه بدون ممانعت بین پیرانشهر و حاجی عمران رفت و آمد داشتند، مرا از پیرانشهر بجای فرزند خود جا زده و به آنطرف مرز به حاجی عمران برساند. چرا که من با سن و سالی که داشتم عبور پیاده و شبانه از مسیر کوه مشهور "هه لگورد" برایم آسان نبود. این آقای زکی در تمام مدت فاصله طولانی بین این دو شهر مرزی با من صحبت کرد. جالب اینکه من حتی یک کلمه از حرفهای او را نفهمیدم، چون کردی بادیانی صحبت میکرد، تازه من کردی سورانی را هم در آن هنگام بلد نبودم. در این چند سفر تابستانی

به نزد پدرم به کردستان عراق بود که برای اولین بار تا حدودی با فضای عمومی و مسئله کرد در آنجا از نزدیک آشنا شدم، و سئوالات زیادی برایم مطرح شدند، و حق و حقوق کردها برایم برجسته شد، و به آن نوعی علاقه و سمپاتی پیدا کردم. سرانجام پدرم به دلیل همین دوری از ما و خانواده بعد از چند سال ناچار شد محل کار تجارت خود را همراه با خانواده به شهر مریوان منتقل کند، و تا دوران انقلاب ۵۷ در آنجا کار و تجارت و زندگی را همراه با خانواده ادامه داد.

دوران بچگی و نوجوانی من در شهرک نودشه سپری شد. در اینجا استفاده از کلمه شهرک مرا به یاد ماجرائی که سابقه طولانی و در عین حال مهمی در مبارزه مردم آنجا در رقابت با دیگر شهرهای اطراف از جمله نوسود و پاوه داشت میاندازد. در آنزمان جمعیت نودشه زیاد نبود. شاید کمتر از هزار خانوار بود. اما مردم آنجا نمی پذیرفتند که پاوه و نوسود از شهرهای همجوار شهر باشند و از امکانات شهر و شهرداری بهرمنند باشند اما نودشه محروم باشد. خلاصه در اثر مبارزه و مخالفت‌های زیادی توانستند خواست خود را به دولت تحمیل کنند، که نودشه را هم در تقسیمات رسمی و کشوری شهر به حساب بیاورند، و بالاخره با نصب تابلوی بسیار بزرگی در دروازه ورودی آن، وارد شدن به شهرنودشه را خیر مقدم بگویند. این در حالی بود که هنوز جاده تا کنار آبادی کشیده شده بود، و در داخل هیچ خبری نه از جاده بود و نه خیابان و نه از دیگر ملزومات و امکانات مورد نیاز یک شهر! بی جهت نبود که بعضیها به نودشه و مردمش لقب تکزاس را میدادند. فکرمیکردند که مردمی یک دنده و با زبان عامیانه کله شقی هستند. اما در حقیقت چنین نبود، و چنین قضاوتی گویای همه واقعیت در مورد آنها نبود، و تصویر واقعی و درستی از آنها را نمایش نمی داد؛ چرا که مردم نودشه همزمان اهل تحصیل، تجسس و دانش هم بودند و در این زمینه وضعیتی اگر نه نمونه ولی فوق العاده برجسته داشتند. در این زمینه نه تنها در میان خودشان رقابت سرسختانه‌ای وجود داشت بلکه با دیگر جاها و شهرهای همجوار هم مسابقه شدیدی را دنبال میکردند، تلاش مینمودند که نشان دهند تعداد افراد تحصیل کرده با مدارک سطح بالا به نسبت جمعیت در میان آنها بیشتر است، و البته واقعاً هم همینطور بود. با وصف همه اینها شهر نودشه با طبیعت سرکش و سرسبز خود درجوار و درمقابل کوه مشهور "شاهو" در منطقه ای سنگلاخ با خانه‌های سنگی و دیوارهای سنگچین که با آرایش ویژه و خاصی در کنار و سوار برهم چیده شده، در دامن رشته کوه‌های بلند و سرسخت درعین حال احاطه شده ازباغها و درخت‌های پرثمر سرشار از رنگها و میوه‌های متنوع از قبیل، انار، انگور، گردو، و توت، یکی از زیباترین شهرهای است که من نظیرش را در کردستان حتی ایران کم دیده ام. این را تنها من از روی احساسات و عواطفی که شاید نسبت به آن از دوران کودکی و نوجوانی در خاطرم حک شده باشد نمیگویم، کارت پستالهایی که از این شهر زیبا که در بسیاری جاها از جمله در اغلب سایتهای کردی زبان میشود دید گویای آن است.

در شهرک نودشه تحصیلات دوران ابتدائی و دوازده دبیرستان تا کلاس نهم را من تا سن پانزده سالگی در آنجا ادامه دادم. شاگردی متوسط بودم، بیشترین وقتم صرف همراهی و بازی با دوستانم میشد. در عوض هوشمند برادر بزرگتر من بسیار زرنگ بود، بخصوص در رشته ریاضیات همیشه بالاترین نمره را داشت، و از این بابت مشهور شده بود. هر وقت یک مسئله ریاضی مطرح میشد، که حل آن برای دیگران مشکل بود، معلم خطاب به هوشمند میگفت، شیر اورامان بیاید و آنرا حل کند، و او بلافاصله آنرا حل میکرد. بعضی اوقات مشق و تکالیف شبانه مرا هم که زود خواب میرفتم، در مقابل دو قران پاداشی که از مادر میگرفت، می‌نوشت و روز بعد مرا از چوبکاری معلم نجات میداد. من درمیان دروس مدرسه علاقه زیادی به تاریخ داشتم، و از نوشتن انشاء هم بسیار لذت میبرد. یکی از درس‌هایی که از آن همیشه فراری حتی متنفر بودم تعلیمات دینی بود، که با مزاج و روحیه ام هیچوقت سازگاری پیدا نکرد. یکی از معلم‌های دینی ما که متوجه این ناسازگاری شده بود همیشه به

من میگفت، تو که اسم یکی از خلفای راشدین را رویت گذاشته‌اند، میبایستی از بقیه ایماندارتر میبودی و علاقه‌مندتر به امور و مسائل و تعلیمات دینی، اما آنچه که ما می بینیم و



نمای شهرک نودشه

شاهدش هستیم برعکس این است. در مدرسه این

مسئله برایم مشکلی شده بود. دو معلم دیگر ما آذری ترک زبان که اهل شهر خوی آذربایجان و شیعه مذهب متعصبی بودند، اسم مرا عوض نموده هیچوقت با اسم خودم مرا صدا نمیکردند، به جای آن مرا علی خطاب میکردند. سیستم آموزش و پرورش و چگونگی نحوه برخورد و تربیت در مدارس آنزمان اشکالات اساسی و پایه‌ای زیادی داشت، که ضرورتی برای توضیح آن در اینجا نیست.

در هر صورت من دوران بچگی و نوجوانی را در این شهر زیبا گذراندم؛ دورانی که برایم بسیار لذت بخش و دلپذیر بود و هنوز هم بعد از این همه سال دوری از آنجا، جایگاه ویژه و خاصی در زنجیره خاطره‌ها و در عمق ذهنیت نوستالژی من به خود اختصاص میدهد، و من همیشه با آنها زندگی کرده و میکنم.

شروع زودرس سیاست در زندگی من

راجع به شروع زودرس سیاست در زندگی، من بارها به این مسئله فکر کرده‌ام و از خودم پرسیده‌ام که چرا من چنین زود به سیاست روی آوردم. چه وقت و چگونه به آن علاقمند شدم؟ علت آن چی بود؟ و چه کس یا کسانی مشوق من بودند، خلاصه سئوالات زیاد دیگری در این زمینه که برای بعضی از آنها نتوانستم جواب درست و مجاب کننده‌ای پیدا کنم.

در یک جغرافیای معینی که به آن کشور و یا وطن گفته میشود. کشور بلا زده‌ای که ما در آن زندگی میکردیم؛ به اندازه کافی مستمسک و دلایل در محیط پیرامونی ما همیشه وجود داشت و دارد؛ که چنانچه انسان اگر چشم وجدانش کور نشده باشد؛ نمیتواند نسبت به این همه اجحافات و ستم و بی عدالتی که در محیط اطراف ما وجود دارد، بی تفاوت بماند. من هم جزء کسانی نبودم که سربه زیر در کنار آنها بی تفاوت بگذرم و این شاید آن وجه اصلی خصیصه‌ای در من بوده باشد؛ که مرا به عالم سیاست کشانده باشد.

درواقع میتوان گفت عدالتخواهی و تلاش در جستجوی عدالت آن انگیزه قوی و تعیین کننده‌ای بود؛ که مرا به دنیای سیاست وارد ساخت.

وقتی به گذشته بر میگردم، تا آنجا که حافظه ام یاری کند، من خیلی زود و در نوجوانی دنبال سیاست و مسائل سیاسی افتادم. دستگیری یکی از معلمان بسیار خوب اهل منطقه به اسم "جعفر کریمی" که متعاقب آن هم در جلدیان اعدام شد، اتفاقی بود که همه ما را دچار شک کرد. این حادثه تاثیر زیادی بر همه ما گذاشت. ایشان اهل یکی از آبادیهای مرزی و همجوار با عراق به اسم "دزآور" بود. نه آنزمان و نه امروز هم بعد از این همه سال برای ما هنوز معلوم نشد که علت واقعی آن چی بود، و چرا این انسان شریف و بی گناه را به چنین سرنوشتی دچار ساختند. شایعات زیادی در موردش پخش کردند، اینکه سیاسی بود، مخالف شاه و دولت، عضو حزب توده، ارتباط با حزب شیوعی عراق، حتی همکاری با دولت عراق را در بین مردم دنبالش انداخته بودند. اما کسی بدهکار این حرفها نبود؛ همه او را میشناختند و میدانستند که او انسانی خوب و معلمی دلسوز بود؛ و هیچ گناهی نداشت که به این شیوه بعد از دستگیری فرسنگها دور از خانواده و وابستگانش در پادگان جلدیان همراه با تعداد دیگری از مبارزان کرد در آنجا تیرباران شود. سیاست و سیاسی بودن در آن زمان برای همه ما سوال بزرگی شده بود. دنبال کردن ماجرای سیاست و فهمیدن و سردرآوردن از آن برای من از اینجا شروع شد. این اولین حادثه‌ای بود که مرا به شدت مورد تاثیر خود قرار داد.

از این که بگذریم در اینجا بود که نطفه‌های اولیه سیاسی شدنم شکل گرفت. همراه با هم سن و سالهایم در جمع بزرگترها از خودمان که از ما با سوادتر و با تجربه‌تر بودند، شرکت میکردیم و با آنها پیرامون مسائل متنوع از جمله سیاسی به بحث و جدل میپرداختیم. موافقت و مخالفتها صف بندیهای را درست کرده بود که ما عملاً در طیف منتقدان وضع موجود قرار گرفته بودیم. جالب اینکه اکثر کسانی که در جبهه ما قرار میگرفتند، انسانهای تحصیل کرده بودند، که کمتر گرایش مذهبی داشتند؛ اکثرشان به نوعی خود را غیرمذهبی یا به عبارت امروزی سکولار میدانستند. محمد رشید قدسی که بعداً دبیر یکی از مدارس شهر کامیاران شد و توسط ج. اسلامی اعدام گردید؛ همراه با محمد ایوبی دبیر و لیسانس ادبیات، فایق رستمی دانشجو، علی کامکار معلم، فرج نصیری و چندها نفر دیگر... از شخصیتهای موثر و تاثیرگذار در آنهانگام بودند. یک نسل جوان قبل ازمین که برای ادامه تحصیل ناچار به شهرهای دیگر از جمله کرمانشاه رفته بودند، با برگشت خود همیشه منشا

تغییرات مثبت و خوبی بودند. خصوصاً فصل تابستان به هنگام برگشت همراه با خود کتابهای نویسندگان مطرح و منتقد آنزمان را که دسترسی به آنها برای ما آسان نبود، برایمان میآوردند. کتابهای بهرنگی، درویشیان، هدایت و ... امروز وقتی که به این گذشته برمبگردم، و انسانها و شخصیت‌هایی را در جلو چشمم مجسم میکنم؛ متوجه میشوم که تعدادی از این انسانها در میان ما و در قید حیات نیستند و جان باختند. بسیاری از آنها در انقلاب ۱۳۵۷ نقش زیادی در پیروزی انقلاب در منطقه ایفا کردند. و تعداد قابل توجهی از آنها بویژه نسل جوان‌تر آنها بعد از انقلاب هم در مقابل جمهوری اسلامی ایستادند؛ و خود را در صف احزاب سیاسی از جمله کومه‌له سازمان دادند. و بیشترشان هم چه در جنگ با جمهوری اسلامی و یا در اثر توطئه‌گری و جنگ افروزی حزب دمکرات علیه کومه‌له در راه آرمان‌هایی که طی سالهای درازی به آن رسیده و در راهش مبارزه کرده بودند، صادقانه جانفشانی کردند. اسامی اکثر این جانباختگان راه آزادی در لیست فعالین اعضا و کادرهای کومه‌له و حزب کمونیست ایران ثبت و موجود است.

تعدادی از این جانباختگان از نزدیکترین دوستان من بودند. دوست و رفیق همیشگی و صمیمی من "رحیم الهی" که از بچگی با هم بزرگ شده بودیم، از جمله آنها بود که همراه با برادر کوچک‌ترش "عزیز الهی" در دو جنگ متفاوت با افراد مسلح "حدکا" جان باختند. تراژدی این خانواده که من وابستگی نزدیک و عمیقی با آنها داشتم، و در آنزمان حکم خانواده دیگری برایم داشتند، به اینجا ختم نشد. در اثر جنگ گلوله‌ی توپ به خانه آنها اصابت میکند و مادرشان کشته میشود، و پس از مدت کوتاهی بعد از آن پدرشان هم از شدت ناراحتی مریض میشود و فوت میکند. متأسفانه چنین خانواده‌هایی که سرنوشت مشابه پیدا کردند در کردستان کم نیستند، که همه یا اکثر اعضای آنها جان باخته‌اند.

مریوان موطن جدید من

در سن ۱۵ سالگی خانواده‌ی ما به کلی به شهر مریوان مهاجرت کرد. در آنجا بود که در سالهای بعدتر همزمان با ادامه تحصیل علاقه به مسائل سیاسی در من روز به روز بیشتر و بیشتر شد. محیط مریوان نسبتاً برای فعالیت سیاسی مناسبتر بود؛ و من هم آمادگی بیشتری برای این کار پیدا کرده بودم. هم از لحاظ سنی کم کم به حد بلوغ رسیده بودم؛ و هم در اثر مطالعاتی که داشتم درکی مناسب و تا حدود نسبتاً بهتری از مسائل پیدا کرده بودم. در اثر همین مطالعات و در این زمان بود که عدالتخواهی را با ایده‌ها و آرمانهای چپ و مارکسیستی بیشتر سازگار یافتم، لذا خود را با این گرایش سیاسی نزدیکتر و به نوعی به آن سمپاتی پیدا نمودم.

سالهای اوایل تا اواسط دهه ۵۰ شمسی ما با تحولات مهم و زیادی روبرو بودیم. من همراه با هم سن و سالها وهم نسلهای آنزمان خودم با اشتیاق و انرژی زیادی تلاش میکردیم که هم از آنها سردبیاوریم و هم تا حد ممکن در آنها دخالتگری داشته باشیم. اصلاحات ارضی دهه چهل در ایران هر چند از لحاظ اقتصادی تا حدودی توانسته بود زمینه‌های یک جهش و توسعه اقتصادی را فراهم کند؛ ولی از لحاظ سیاسی نه تنها هیچ گشایشی حاصل نشد، بر عکس خفقان و سرکوب بیشتر و بیشتر شده بود. گرایشات چریکی به منظور شکستن این جو خفقان و سرکوبگرانه تنها جریاناتی بودند، که گاه و بیگاه در تهران و شهرهای بزرگ حرکت و جنب و جوشی از خود نشان میدادند. ما منظورم دوستان پیرامونی من که علاقمند مسائل سیاسی بودیم و دنبال ماجراها را میگرفتیم، در آن زمان به این نوع حرکتهای با دید مثبت نگاه میکردیم و به نوعی به آن سمپاتی نشان میدادیم هیچ حرکت

و جریان دیگری موجود نبود. کسی جرأت نفس کشیدن نداشت. از لحاظ سیاسی پاسیفیسم جو غالب برجامعه و بر آن حاکم گشته بود.

در شهر مریوان انسانهای انگشت شماری با سابقه سیاسی وجود داشتند. این افراد هم از نظر مردم و هم اداره اطلاعات و امنیت کشور تا حدودی شناخته شده بودند. دیگر هیچ حرکت خاصی از آنها دیده نمیشد. در آن هنگام چنین بنظر میرسید که بیشتر بصورت محفلی در خود و برای خود و بی آزار تبدیل شده باشند. ما این را نمی پذیرفتیم و نیروی تازه و جوان و پرشوری که از زاویه دید خودمان میخواستیم به جنگ پاسیفیسم موجود و حاکم در جامعه برویم. جمعی در اوایل در محیط تحصیلی همدیگر را بازیافتیم این جمع در یک پروسه چند ساله کار و ارتباط تصمیم به یک کار سازمانیافته گرفتیم؛ که نه تنها به کار و آموزش تربیت سیاسی نظری خود و محیط اطراف خود پردازیم؛ بلکه از آن مهمتر در یک سطح وسیعتر و عمومیتری به کارهای جدی آگاهگرانه و تبلیغی دست بزنیم؛ تا به هر درجهای که بتوانیم نسبت به شکستن جو خفقانی که وجود داشت؛ اقدامی عملی کرده باشیم.

جمع یا گروه ما به خاطر مسائل امنیتی شدیدی که میبایستی رعایت میشد؛ در اوایل بسیار محدود بود. این افراد عبارت بودند از: **عبدلرضا کریمی (ابو)**، **مجید ابراهیمی**، **کمال احمدی**، **طهمورث اکبری**، **ثریا منصوری**، **عثمان روشن توده**.

جمع بسیار وسیعتری در اطراف به صورت ارتباطات فردی و زنجیره‌ای ما را احاطه کرده بودند. **ناصر سلیمی**، **بهمن م. سلطانی**، **مختار کریمی**، **تیمور م سلطانی**، **کمال هادی**، **بهرام عزیزی**، **محمد امین خیوز** و تعداد دیگری از جمله کسانی بودند که در ارتباط نزدیکی با ما قرار داشتند. در میان آنها **ناصر سلیمی** که ارتباط وی بیشتر از طریق "ابو" بود شخصیت و چهره‌ای شناخته شده و با اتوریته‌ای در میان مردم شهر مریوان بویژه جوانان این شهر داشت. انسانی بسیار شجاع و بی باکی بود. یکبار در کنار دریاچه زریبار به هنگام خوردن و صرف مشروب با عوامل ساواک درگیر میشود؛ و یکی از مامورین ارشد ساواک را حسابی کتک کاری و او را به داخل آب زریبار می اندازد، چنین کاری در آنزمان از هر کسی بر نمیآمد. در آن هنگام به خاطر موقعیتی که داشت و واسطه کاریهایی که انجام گرفته بود از مجازات نمودنش صرف نظر کردند.

ناصر در جریان اعدامهای وسیع ج اسلامی در کردستان همراه با تعدادی رزمنده دیگر در سنج به دام نیروهای چهل و خرافه افتاد و تیرباران گردید. قامت استوار وی در حالی که دستش شکسته و در گچ گرفته شده، همچون سروی ایستاده، در عکسی که توسط خبرنگار ایرانی جهانگیر رزمی گرفته شده بود؛ در سراسردنیا پخش و بسیار مشهور و معروف گردید.

در آن هنگام ما قصد گسترش کارتشکیلاتی را در دستور خود نداشتیم. در عوض تلاش ما این بود که به نوعی خود را با سازمان چریکهای فدائیان خلق که تنها سازمان چپ آن دوران بود، مرتبط کنیم. ما بعد از تلاشهای مستمر و زیادی تا حدودی موفق به این کار شدیم. مسئول گروه ما "رضاکریمی" بود. ما او را (ابو) خطاب میکردیم. از طریق شخصی به اسم مستعار "داشی" که اهل کرمانشاه بود این پیوند را برقرار ساخته بود. ما از طریق ایشان تا حدود زیادی به نشریات و نوشتجات سازمان فدائیان در آنزمان دسترسی پیدا میکردیم. دست به دست کردن این نشریات و مطالعه آنها و بحث پیرامون آنها و پخش شبنامه در مریوان بطور متناوب به جزئی از کارهای روتین ما در آمده بود.

این نوع کارها بی تاثیر نبودند. از یکطرف ارتباطات وسیعی در اثر همین دست بدست شدن نشریات و جزوات و کتابهای ممنوعه ایجاد شده بود؛ و روابط زنجیره‌ای تا حدودی گسترده علیرغم میل ما

بوجود آورده بود؛ از طرف دیگر پخش متناوب این شبنامه‌ها ساواک و مامورین امنیتی را سراسیمه کرده بود و برای متوقف ساختن این نوع فعالیت‌ها به هر کاری دست میزدند؛ اما هر بار ناکام و عاجز و درمانده نمیتوانستند سرنخی بدست بیاورند. من با وجود این ازکارهایی که انجام میدادیم زیاد دلخوش و راضی نبودم؛ و فکر میکردم ما یک گروه روشنفکری بیش نیستیم؛ و تاثیراتمان محدود به همین قشر هم هست؛ و باید فعالیتی از نوع دیگر انجام داد. من بر این باور بودم که نباید فقط برای ارضاء شخصی خود و قهرمان بازی کاری کرد؛ بلکه باید تاثیرات کار را در میان مردم عادی بخصوص مردم کارگر و زحمتکش مورد توجه قرار داد. این تفکر جدید من در میان آنها کمتر مورد استقبال واقع گردید. همین مسئله هم سرآغازی شد برای کار با جمعی دیگر به موازات فعالیتیم با گروه فوق، و کم کم ایجاد فاصله بین ما که بعدا با دستگیری من توسط ساواک دیگر بطورکلی همه ارتباطمان با هم قطع گردید. تا آنجا که بعدا مطلع شدم گروه فوق بجز یک نفر آنها - کمال احمدی - همگی تا جریان قیام با سازمان چریکهای فدائی فعالیت خود را ادامه دادند، اما بعدا هرکدام سرنوشت جداگانه‌ای پیدا کردند. "عبدلرضا کریمی" به حزب دمکرات پیوست و در مرکزیت این حزب به فعالیت خود ادامه داد "ابو" برای مدت طولانی مسئول روابط و بخش خارج کشور حدکا بود و درکشورآلمان در اثر سکتة قلبی فوت کرد. "طهمورث اکبری" در نبردی با نیروهای جمهوری اسلامی همراه با ر. فوادم سلطانی جان باخت. او در آن موقع نماینده سازمان چریکهای فدائی خلق در مریوان بود. طهمورث استعداد بسیار زیادی در کار هنری داشت. چندین نمایشنامه زیبا و با ارزش از ایشان و "ثریا منصوری" که وی نیز در کار هنری بویژه تئاتر دست بالائی داشت، بجای مانده است. ثریا منصوری این شیر زن آزاده در یک تراژدی توسط یکنفر جانی کشته شد. ثریا از یک خانواده بهائی سرشناس تحصیل کرده بود؛ آنها خانوادگی تنها داروخانه این شهر را اداره میکردند "مجید ابراهیمی" تا این اواخر همراه با سازمان فدائیان فعالیتش را ادامه داد. وی بعنوان شخصیتی مستقل مسئولیت یک برنامه رادیویی در شهر استکهلم سوئد را با اسم مستعار شهاب بعهدہ داشت. "کمال احمدی" در جریان قیام از این گروه بریده شد، و بعد از آن به جریان مفتی زاده پیوست؛ و یکی از مسئولین و چهره های تا حدودی شناخته شده این جریان گردید.

حضور چند ساله در مریوان، وجود ارتباطات وسیعی همراه با دوستیها و رفاقتهای بیشماري آنجا را همچون زادگاه به محیطی دلپذیری برای من تبدیل ساخته بود. تا آنجا که به کار و فعالیت سیاسی بر میگردم من با نگرش جدیدی که پیدا کرده بودم، میبایستی توجه خود را بیشتر به کار در میان قشر کارگر و زحمتکش جامعه معطوف میکردم. درهمین رابطه تماس و کار کردن با کسانی که در چنین عرصه‌ای میتوانستند موثر واقع شوند، برایم جایگاه خاصی پیدا کرده بود. با توجه به سابقه مبارزات مردم زحمتکش "دارسیران" و اعتراضاتی که کرده بودند، ارتباط و کار کردن از نزدیک با فعالینی که مستقیما درگیر ماجرا بودند، برایم اولویت ویژه‌ای یافت. من قبلا با تعدادی از آنها به صورت انفرادی آشنائی داشتم. این آشنائی تا حدی هم جنبه سیاسی پیدا کرده بود؛ تا جائیکه حتی جزوات و نشریات ممنوعه در بین ما ردوبدل میشد. در یکی از کوچهای اعتراضی مردم زحمتکش دارسیران به طرف مرز بود؛ که با شرکت من در این کوچ اعتراضی ارتباطات ما فشرده‌تر شد. بالاخره بعداز بحث و مشورت‌های لازم و تاکید بر ضرورت کار منظم و حرفه ای آنرا به سطح یک گروه منظم سازمان داده ارتقاء دادیم. هسته اولیه این گروه ابتدا سه نفر بودیم که عبارت بودند از: **عبدالله دارابی**، **مراد امینی**، **عثمان روشن توده**. بعد از مدت کوتاهی به پیشنهاد من "ثریا منصوری" هم به جمع این سه نفر اضافه شد. بدین صورت من و ثریا در دو گروه متفاوت کار میکردیم که این گروهها از همدیگر کاملاً بی اطلاع بودند. این گروه برعکس گروه قبلی که کارش در شهر و روی قشر روشنفکری آن متمرکز بود؛ در اوایل بیشتر مرکز توجهش به روستا و مردم زحمتکش آن بود. تماس و ارتباطات وسیعی با کسانی بخصوص معلمانی داشت، که در دهات کار میکردند. یکی از کارهای

مهمی که در اولویت این گروه بود رفتن و سرکشی به روستاها و برقراری ارتباط با کسانی بود، که نوعی تمایل به کار سیاسی نشان میدادند. خوشبختانه تعداد چنین کسانی هم کم نبودند. در چنین رفت و برگشتها و دیدارها بود که با کسانی همچون **امین مصطفی سلطانی**، **حسین پیرخضری**، **منصورقشقائی**، **غفار غلام ویسی** و بسیاری دیگر از نزدیک آشنا شدم. دامنه و وسعت ارتباطات ما چنان گسترش یافت که به يك شبکه بهم تنیده شباهت داشت، که قدرت تجسم چنین نیروی خیالی را برای هیچ سازمان و حزب سیاسی قابل تصور نبود در واقع میتوان گفت که بدون اینکه هیچ سازمان و حزب سیاسی وجود داشته باشد؛ اما در عمل و در دنیای واقعی ملزومات یک حزب کاملاً توده ای فراهم بود همین ماتریال انسانی بود؛ که بعدها در جریان قیام و بعد از آن به سازمان کومه‌له پیوست؛ و چه نیروی عظیم توده‌ای را به همراه خود آورد. در همین دوران و برای اولین بار و در ارتباط با **امین. م. سلطانی** و یکی از عموزاده‌هایش به اسم **بهمن. م. س** بود، که متوجه گشتم که برادر بزرگتر **امین** به اسم **فواد** به دلایل سیاسی توسط ساواک دستگیر و در یکی از زندانهای مخوف تهران محکوم به حبس طولانی مدت شده است. در آنزمان هیچوقت تصور نمیکردم که ممکن است در آینده من هم روزی به همین نوع اتهام دستگیر و در آنجا با فواد آشنا شوم؛ و به مثابه دو دوست و رفیق صمیمی و نزدیک فعالیت مشترکی را در چهارچوب یک تشکلات پیش ببریم، رفاقتی که تا حدود زیادی آینده و کل مسیر زندگی مرا تحت شعاع خود قرار بدهد. به این مسئله یعنی چگونگی آشنائی و کار با فواد و کومه‌له بر خواهم گشت.

ارتباط با سازمان م. ل کومه‌له رنجدران

دیدار با شاسوار جلال (آرام)

سال ۱۳۵۵ شمسی، مصادف با سال ۱۹۷۶ میلادی ما اطلاع پیدا کردیم که یک جریان چپ مارکسیست لنینیستی در کردستان عراق همراه با اعلام آشکار نمودن فعالیت خود دست به مبارزه مسلحانه زده، و در آنجا نیروی پ. م. مسلح سازمان داده است. این مسئله مباحثی را هم در مورد مسئله ملی و خلق کرد و هم مبارزه مسلحانه در کردستان عراق؛ و دیگر مسائل مرتبط با آنها در میان ما دامن زد. گروه اول تمایلی به این مسائل نشان نداد، و عملاً این نوع مسائل نه اهمیتی برایش قائل بود، و نه اساساً دغدغه فکریش بود. اما در میان گروه دوم به عنوان مسئله با اهمیت و مهمی تلقی گردید، و ارتباط با این سازمان چپ م. ل را در دستور کار خود گذاشت. بعد از جمع آوری اطلاعات اولیه و لازم، به منظور ارتباط مستقیم با آنها، من از طریق دوستان و آشنایان که در روستاهای مرزی داشتیم، عازم کردستان عراق شدم. در ابتدا قرار بر این نبود که برای مدت طولانی در آنجا بمانم. با وجود این شرایط طوری شد که عملاً و ناچاراً این دیدار و سفر به مدت چند ماه طول کشید. من در اینجا با توجه به جایگاه و اهمیت آن به گوشه‌هائی کوچکی از آن خواهم پرداخت.

از طریق یکی از آبادیهای مرزی مریوان به اسم "کیکن" همراه یک نفر که مورد اطمینان ما بود و با وضعیت منطقه کاملاً آشنائی داشت، شبانه از مرز عبور کردیم و همان شب ما به یکی از آبادیهای همجوار در آنطرف مرز رسیدیم. منطقه و محل مورد نظر برای ملاقات و پیوستن به کومه‌له رنجدران آبادی "شیخ المارین" بود. برای رسیدن به آنجا میبایستی مسافتی طولانی و چند روزه را با پای پیاده طی کنیم مسیری سخت میلیتاریزه و مین گذاری شده، که بدون کمک و همکاری بی دریغ مردم محل، عبور از آنجا غیره ممکن بود. از طریق آبادیهای "بالک" و "بالیکه در" وینه "و

"داروخان" و خلاصه چند آبادی دیگر که اسامی آنها در خاطرم نیست ، بالاخره به "شیخ المارین" رسیدیم. در آنجا با دیدن تعداد قابل توجهی نیروی مسلح پ.م. نفس راحتی کشیدیم، سراغ کسی به اسم "کاک آرام" را گرفتم ، آرام اسم مستعار مسئول اول کومه‌له رنجدران بود. من مدت ها بعد از جانباختن وی ، مطلع شدم که اسم واقعی وی "شاسوار" بوده است. به من گفته شد که ایشان در جلسه هستند و باید منتظر بمانم تا کارش تمام شود و وقت داشته باشد. در فاصله استراحت و انتظار کسی که بنظر میرسید یکی از مسئولان نیروی پ.م. باشد پیش من آمد و پرسید که من کی هستم و چرا میخواهم کاک آرام را ملاقات کنم. من هم ضمن توضیح ماجرا، از اینکه از راه دور آمده‌ام مجددا درخواست ملاقات فوری را کردم. او در جواب گفت که خودت میبینی که کاک آرام در کنفرانس است و تا جلسه تمام نشود امکان ندارد که او شما را ملاقات کند. ساعت نزدیک به غروب بود؛ ناگهان همه بیرون ریختند و وضعیت درهم و برهمی پیدا شد. من کمی نگران شدم و پرسیدم که خبری شده، کسی چیزی نگفت، بعد از مدت کمی همان یکنفر که قبلا از من سؤال کرده بود، آمد و دست روی شانه من انداخت و گفت، حالا کاک آرام میخواهد شما را ببیند. با هم بطرف مسیری که او نشان میداد راه افتادیم. در گوشه‌ای از آبادی دو نفر در حال قدم زدن، و با هم مشغول گفتگو بودند. یکی از آنها مردی چهار شانه، قوی ، بلند هیکل و بسیارخوش تیپ، دیگری مردی بسیار ضعیف، عینکی، قد کوتاه و با لباسهای نسبتا ژنده. در پیش خودم معلوم کردم که کدامیک از آنها باید کاک آرام باشد. به محض نزدیک شدن ما، آنها از هم جدا شدند. بر عکس انتظار من مردی که نه در لباسهایش و نه در قیافه ظاهریش هیچگونه شباهتی به مسئول بودن نداشت، بطرف من آمد. با احساسی گرم و بسیار صمیمانه با من دست داد. از اینکه زیاد منتظرش مانده بودم پوزش خواست. با ابراز تاسف به من گفت که وقت زیادی برای صحبت کردن نداریم. به آنها خبر داده بودند که دشمن نیروی زیادی تمرکز داده و قرار است امشب به آنها حمله شود. او در ادامه گفت: ما که چند روزی اینجا جلسات برگزار کرده‌ایم دیگر امکان ماندن نداریم و باید جا خالی بدهیم و از این منطقه دور شویم. هم اکنون با "ملازم عمر" هم داشتیم در این مورد صحبت میکردیم که امشب با تاریک شدن هوا چگونه و به کدام مسیر عقب نشینی کنیم. با این وجود ما ده تا پانزده دقیقه بیشتر وقت نداریم در اینجا بمانیم. من هم با توجه به وضعیتی که پیش آمده بود، ضمن توضیحی کوتاه و مختصر، از ضرورت آمدن و ارتباط و تماس گرفتن، پیشنهاد کردم که همراه آنها بمانم تا فرصتی مناسبتر برای ادامه بحثهایمان پیش بیاید. او پیشنهاد مرا پذیرفت و قبل از جدا شدن به من توصیه کردند، که بجای اسم واقعی خودم از یک اسم مستعار استفاده کنم. باحالتی شوخی گفت من آرام و شما هم بارام، من هم پذیرفتم و بعد از این دیدار بسیار کوتاه، ما همان شب منطقه را تخلیه کردیم، و به طرف مسیری که برای من مشخص نبود راه افتادیم. بعد از مسافتی بسیار طولانی در تاریکی شب، در حدود نزدیکیهای نصف شب، خسته و کوفته به یک ده کوچکی رسیدیم، مردم ده را بیدار کردند و ما در بین تعداد خانه‌ها تقسیم شدیم. من همراه با کاک آرام و چند نفر دیگر از جمله ملازم عمر به خانه کوچکی رفتیم؛ در آنجا بود که کاک آرام مرا به به یک نفر به اسم شیخ علی معرفی کرد. او همزمان به من گفت، که نیروهایشان موقتا به دو دسته تقسیم میشوند یک عده به طرف منطقه "قره داغ" میروند، و بخش دیگر به طرف کوههای "سورین"، و از آنجا به منطقه اورامان خواهند رفت. شما همراه با نیروئی که شیخ علی همراه آنهاست خواهید بود. ضمن توصیه کردن من به "شیخ علی" که بعدا برایم معلوم شد که وی از اعضای مرکزیت کومه‌له رنجدران و جزء اولین کسانی بوده که جنبش مسلحانه را راه انداخته است از او خواست که چنانچه بخواهم با کمک آنها به مریوان بازگردم ، تا در فرصت مناسب دیگری دوباره به ملاقات آنها برگردم.

کسی چه میدانست که این اولین و آخرین دیدار کوتاه من با این انسان فرهیخته و بزرگی باشد که قطعاً در آن زمان نه شناختی کافی از کاراکتر و شخصیت ایشان داشتم و نه مثل امروز جایگاه رفیعش را درک، و کمبود حضورش را در جنبش ستمدیدگان کردستان عراق خالی بینم.

سالها بعد که فواد راملاقات کردم و با کاراکتر و نقش ایشان از نزدیک آشنائی پیدا کردم، متوجه وجه مشترک و شباهت نقش و جایگاه آنها، چه به مثابه رهبر و سازمانده یک جریان و حرکت مارکسیستی، و چه قرارگرفتن آنها در راس یک جنبش عدالتخواهانه و مسلحانه دردوبخش مختلف کردستان شدم. متأسفانه هر دو در ایام جوانی و سرآغاز این جنبشهای اجتماعی جان باختند. بدون تردید عدم حضور آنها تأثیرات بزرگی را بدنبال خود داشت؛ حتی به نوعی جریاناتی که آنها در راسش قرار داشتند، تا حد زیادی وضعیت و مسیرشان عوض شد. من در جای خود بیشتر در این زمینه توضیح خواهم داد.

من همان شب به همراه شیخ علی و نیروی همراهش تا نزدیکیهای صبح در راه بودیم، تا به کوههای "سورین"، آبادیهای "بانی شار" و "بانی بنوک" رسیدیم. در آنجا بعد از استراحت کافی چند روزه، همراه با شیخ علی و یکنفر دیگر به اسم "ماموستا سه رکوت" به پای صحبت نشستیم و بطور مفصل در مورد همه چیز بحث کردیم. با توافق خودم نتیجه این شد که من مدتی همراه آنها بمانم و در برگشتن عجله نکنم. این تصمیم من مبنی بر ماندن با آنها حدود ۳ ماه طول کشید و با همان اسم مستعار "بارام" همراه آنها در منطقه به جوله (گشت سیاسی) پرداختیم. افرادی که من در آن زمان با آنها رابطه تا حدودی نزدیک برقرار کرده بودم، اکثراً از کادرهای سابق کومه‌له رنجدران بودند. این سازمان در سال ۱۹۸۹ با اتحادیه میهنی، به رهبری جلال طالبانی ادغام گردید. این افراد امروز در سازمان و احزاب متفاوتی و در موقعیتهای گوناگون حزبی و دولتی در کردستان عراق مشغول کار هستند. تعدادی از آنها متأسفانه در قید حیات نیستند. تعدادی دیگر از آنها هم با هیچ حزب و تشکیلاتی نیستند. تا آنجا که خاطرم باشد این افراد عبارت بودند از: **شیخ علی، دکتر رضا، ماموستا سه رکوت، محمد حاجی محمود، علی شامار، خالد حاجی حامد، شوکت حاجی مشیر و.....** کسان دیگری از جمله چند نفر دیگر، که از کومه‌له رنجدران انشعاب کردند و یک گروه کوچک مائوئیستی تشکیل دادند. نفر برجسته این جریان شخصی بود به اسم "ابراهیم خلیل" با نام مستعار "دکتر احمد"، که متأسفانه در همان موقع در یکی از دهات نزدیک هلبجه به اسم "پریس" به محاصره نیروهای عراق در آمدند و همگی آنها جان باختند. دکتر احمد انسانی بسیار شریف و دوست داشتنی بود. من شخصا میانه خوبی با ایشان داشتم. گروه فوق نشریه ای به اسم "رنجده ر" منتشر میکردند این نشریه دارای محتوی خوبی بود ولی با امکانات و تایپ اولیه آنزمان از کیفیت بالائی برخوردار نبود. من هنگام بر گشتنم به ایران چند شماره آنرا با خود بردم و در میان سیاسیون مریوان دست به دست میگشت، بدون اینکه کسی از سرنوشت بسیار تراژدیک این گروه اطلاعی داشته باشد. من شخصا تا مدتها از این فاجعه رنج میبردم. در آن هنگام با بعضی از دوستان نزدیک خود که از ماجرا مطلع بودند، بحث میکردیم که اگر این گروه ادامه حیات و فعالیت پیدا میکردند، میتوانستند آینده خوبی داشته باشند، و خیلی تأثیر گذار باشند. متأسفانه امروز نه کسی اسمی از آنها میبرد، و نه یادی از آنها میشود و در حقشان بسیار کوتاهی میگردد. افراد فوق از بسیاری از رهبران فعلی که زمانی کادرهای کومه‌له بودند، انقلابی تر و از لحاظ سیاسی هم تواناتر بودند. من با توضیحات فوق خواستم یادی از آنها کرده باشم، و هم از نظر خودم به کاری که آنها برایش جان دادند، ارجی نهاده باشم. در اینجا جای خود دارد از دوست و رفیق مورد اعتمادم **"غلام قاسم نژاد"** قدردانی کنم که در آنزمان مسئول کتابخانه عمومی شهر مریوان بودند و من را در ترجمه و پخش آنها به زبان فارسی یاری کردند.

در آنزمان من سن زیادی نداشتم. جوانی ۱۸-۱۹ ساله و کم تجربه بودم اما پر انرژی و سخت کوش و آماده برای هر کاری که به آن باور داشتم. من در آن مدتی که با این جمع و گروه پارتیزان بودم؛ علیرغم شرایط بسیار سخت و پر خطر و پر ماجرا بسیار لذت بردم؛ و بسیار آموختم. بارها به کمین و محاصره نیروهای دشمن افتادیم، و بارها با مرگ دست و پنجه نرم کردیم؛ اما هر بار که نجات پیدا میکردیم، از دفعه قبل پر شورتر و مصمم تر به کارمان و راهمان ادامه میدادیم. روزها را در مخفیگاه سپری میکردیم و شبها را به میان مردم میرفتیم. در اوایل استقبال مردم بسیار عالی بود؛ اما به مرور در اثر فشار نیروهای دولتی و آزار و اذیت آنها دیگر باکوچکترین کمکی که به ما میکردند، با خطر اعدام و سوزاندن خانه و کاشانه خود مواجه میگشتند. شرایط فوق روز بروز وضعیت را برایمان سختتر و دشوارتر کرده بود. در روزهای اواخر پائیز از جانب نیروهای دشمن حمله‌ای وسیع و گسترده‌ای به منطقه انجام گرفت. تقریباً تمام مناطق و همه دهات و آبادیها را اشغال کردند و شروع به سوزاندن گیاه و درخت و مزارع اطراف روستاها نمودند. در ادامه در سالهای متعاقب آن حتی بستن چشمه‌های تامین آب و بالاخره در نهایت کوچ دادن اجباری مردم ساکن این روستاها و تجمع اجباری مردم در شهرکهای اجباری را همچون یک سیاست به منظور جلوگیری از رشد و گسترش جنبش مسلحانه دنبال کردند. خلاصه چنان شرایطی را فراهم کردند، که عملاً ارتباط ما با مردم و حتی تامین مایحتاج اولیه برایمان غیر ممکن شده بود. از آنجا که هوا هم رو به سردی میرفت و عملاً شبها هم ماندن در بیرون آبادیها برایمان ممکن نبود، من پیشنهاد کردم که به مرز و به طرف دهات ایران برویم. من به آنها وعده کمک و همکاری از طریق رفقا و دوستان در آنطرف مرز را دادم. بعد از مشورت و بحثهای زیادی بالاخره از روی ناچاری هم که شد، پذیرفتند. سرانجام آنها همراه من به طرف مرز راه افتادیم. در نزدیک چند آبادی بین اورامان و مریوان جاهای مناسبی را که اغلب هم غار بودند، پیدا کردند. من هم مخفیانه به کردستان ایران برگشتم. همراه با رفقا و دوستان مریوان و اورامان تدارک کمک به آنها را فراهم و سازمان دادیم با جمع آوری کمکهای مالی و تدارکاتی از هر لحاظ برای مدت طولانی آنها را تامین نمودیم. دوستان و رفقای مریوان بسیار نقش ارزنده‌ای ایفا نمودند در اینجا باید از ر"امین م سلطانی" در جمع آوری کمکهای مالی و از عبدالله دارابی که چندین بار هم با تحمل خطرات زیادی در رساندن این کمکها به آنها مرا همراهی کرد، بصورت ویژه یاد و تقدیر کنم. بدون تردید این هسته اولیه نیروی مسلح کومه‌له رنجدران بدون همکاری و همکاریهای ما نمیتوانستند زیاد دوام بیاورند و آینده ناروشن و سرنوشت نامعلومی در مقابل خود داشتند. این را البته خود بازماندگان آن دوران بارها به مناسبتها و در جاهای مختلف بازگو نموده‌اند.

در اینجا و در این بخش باید روی این نکته تاکید کنم که ضرورت ایجاد ارتباط و پیوند با یک جریان مارکسیستی در یک بخش دیگر کردستان علیرغم جنبه و زاویه ایدئولوژیکی آن؛ در عین حال ریشه در نوعی همسرنوشتی مبارزه بخشهای مختلف کردستان و تاثیرگذاری و تاثیر پذیری متقابل جنبشهای موجود در این بخشها نیز دارد، که تاریخا هم وجود داشته است. همراهی و همکاری نزدیک ما با کومه‌له رنجدران در آن شرایط سخت موجب شد؛ که در آینده و دوره‌های بعدی بویژه در دوران قیام و بعد از آن، متقابلاً آنها هم به ما در منطقه کمکهای زیاد و با ارزشی بویژه از لحاظ نظامی بکنند. اگر لازم شد در جای خود به آن خواهم پرداخت.

دستگیری و به دام افتادن من

به هنگام برگشتنم به ایران برای بسیاری که مرا از نزدیک میشناختند، غیبت من سؤال بر انگیز شده بود. قبل از هر چیز خانواده‌ام بسیار زجرکشیده بودند. ناپدید شدن ناگهانیم باعث شده بود برای پیدا کردنم به هر کاری که از آنها ساخته بود دست بزنند. برادر بزرگترم هوشمند دچار وضعیت روحی بدی میشود بطوریکه این وضعیت سالهای زیادی عوارضش را بر روان او برجای گذاشت. گفته میشود که او میپنداشت که گویا مرا در آب دریاچه زریبار خفه کرده‌اند، و او مدتها در اطراف آن پرسه میزند، تا روزی جسد مخفی شده در زیر آب به بالا و سطح آب بیفتد. مادرم مریض میشود و پدرم بدنبال سراغ گیری و پیدانمودن ردپائی از من ویلان و سرگردان به این شهر و آن شهر میرود. من آنوقتها که جوان بودم به نتایج و عوارض حرکتی که انجام داده بودم زیاد فکر نکرده و تماما واقف نبودم؛ و یا اگر هم کمی بودم، اهمیتی زیادی نمیدادم. امروز که به آن دوران مینگرم از بابت مصیبت و ناراحتیهائی که برای خانواده‌ام بوجود آورده‌ام بسیار متاثر میشوم. جز تعداد معدودی از رفقاییکه باهم کار مشترک داشتیم کسی از ماجرا باخبر نبود. چرا طی این مدت پیدایم نبود؟ سئوالی بود که بعضی از دوستانم از من میپرسیدند. برایشان توجیحات مختلفی را سرهم بندی میکردم. بعضیها باور میکردند، و بعضیهای دیگر کنجکاوتر بودند و با تردید و مشکوکیت برخورد میکردند. کماکان با هر دو جمعی که قبلا کار میکردم، ارتباطم را حفظ نمودم. جمع اولی مطلقا هیچ خبری از ماجرا نداشتند. برنامه‌هایمان مثل سابق پیش میرفت. مدتی بعد از برگشتنم، روزی به پیشنهاد من، به منظور کوهنوردی و راهپیمائی چند روزه، همراه با چند نفر از رفقای گروه اول، که جمعا پنج نفر بودیم، برنامه‌ریزی کردیم، ما قبلا هم چنین کارهائی را انجام میدادیم، این جمع ما تا آنجا که خاطرمان باشد، من و مجید ابراهیمی و طهمورث اکبری همراه با دو نفر دیگر خارج از گروه م. خیز. بهرام. ع، به طرف منطقه اورامان و کوههای اطراف ژالانه راه افتادیم. مقداری از مسیر را از مریوان با ماشین رفتیم وسایل لازم را همراه خود در کوله پشتیهایمان جاسازی کرده بودیم. من علاوه بر وسایل لازم، یک اسلحه کمری در کوله پشتی جاسازی و همراه خودم آورده بودم. این اسلحه را کومه‌له رنجه‌ران به هنگام برگشتنم، برای مواقع ضروری و حفاظت به من داده بودند. هیچکدام از همراهان از آن اطلاعی نداشتند. بعد از پیاده شدن در قهوه‌خانه‌ای سر راه و صرف غذا راهمان را به طرف مقصد که کوههای اطراف ژالانه بود، ادامه دادیم. حدود چند ساعتی در راه بودیم؛ تا پیچهای مشهور ژالانه را پشت سر نهادیم، و به ارتفاعات کوه "ته‌ته" رسیدیم. من منطقه را میشناختم و قبلا هم با پیاده و هم با ماشین از این مسیر عبور کرده بودم. میدانستم که آنطرف ارتفاعات کوهپایه و چشمه‌ای بسیار زیبا وجود دارد؛ که از آنجا میتوانیم برای استراحتگاه استفاده کنیم. وقتی به آنجا رسیدیم دیدیم که تعداد زیادی مردم در آنجا هستند، ناچاراً بعد از توقفی کوتاه به مسیر خودمان ادامه داده و به قصد یک چشمه دیگر که در ادامه مسیرمان بود، راه افتادیم. ما میبایستی قبل از تاریکی هوا استراحتگاه خود را پیدا و در آنجا مستقر میشدیم. مسیرمان جاده بود و پستی و بلندی در آن نبود. اگر در مسیر به ماشین برخورد میکردیم و جا میداشت میتوانستیم از آن استفاده کنیم. هنوز فاصله زیادی از این چشمه دور نشده بودیم، که صدای ماشین به گوشمان رسید. از دور پیدا بود که دو تا سه ماشین با سرعت زیادی بطرف ما در حرکت هستند. جاده خاکی بود، و گرد و غبار زیادی ماشینها را دنبال میکرد تا به نزدیک ما نرسیدند، ما متوجه نشدیم، که ماشینها ارتشی هستند. به محض رسیدن آنها به ما، فوری تعدادی سرباز و چریک مسلح دولتی از ماشینها پائین پریدند، و بلافاصله ما را محاصره نموده، و سنگر گرفتند. ما هم بدون اینکه دستپاچه شویم، به آنها گفتیم چه خبره، مگه ما کاری کرده‌ایم، که شما برای ما اسلحه نشانه میگیرید. فرمانده آنهاکه یک استوار بود، به ما نزدیک شد و گفت، شما حق ندارید، تکان

بخورید . دستهایتان را بالا بگیرید و به من بگوئید، که شما چکاره هستید، و اینجا چکار میکنید . ما هم ضمن معرفی خودمان به آنها گفتیم، که ما از مریوان فقط برای کوهنوردی به اینجا آمده‌ایم . در واقع هم همینطور بود قصد ما بجز کوهنوردی چیز دیگری نبود . رفقای همراه من هم انتظار چیزی غیر از این را نداشتند . آنها بعد از چند دقیقه‌ای با توضیحات ما آرام شدند . با وجود این به ما گفتند، که ناچارند ما را همراه خود به پاسگاه مرزی ببرند، تا ضمن تماس با مریوان و انجام تحقیقات لازم در مورد مشخصات ما از آنجا تعیین تکلیف بکنند . ما را سوار بر ماشینهای سرباز کردند، و همراه خود بردند.

من نگران از اسلحه کمری بودم، که در کوله پشتی‌ام بود . آنها هنوز وسائل ما را بازرسی نکرده بودند، و به گفته ما اکتفا نموده بودند، که در آنها فقط مواد غذایی وجود دارد . در آن لحظه نمیدانم چرا تصمیم گرفتم که در مسیر راه به نوعی اسلحه را قبل از رسیدن به پاسگاه از خود دور کنم . اسلحه کمری که از نوع " چهارده خور " بود در یک دستمالی پیچیده بودم . با احتیاط کامل و بدون جلب توجه دیگران آنرا بیرون آوردم . بسیار نگران و دلهره زیادی تمام وجودم را گرفته بود . تلاش میکردم کسی حتی رفقای خودم متوجه نشوند . منتظر ماندم تا در مسیری که شبیه به یک پرتگاه بود، یواشکی آنرا از طرف پشت رها کردم . در لحظه آخر یکی از چریکهای محلی متوجه شد که چیزی از دستم رها کردم . فوراً به سقف بالای ماشین که یک زیل ارتشی بود محکم کوبید، و خواست تا راننده ماشین را متوقف کند .



محل دستگیری . رشته کوه مشهور به " ته ته " یا " ژالانه "

او همزمان به طرف من آمد و به من گفت که شما چیزی را از ماشین پائین انداختید . من در جواب گفتم چیز خاصی نبود . اما آنها ماشین را متوقف و دنبال اشیاء پرت شده، افتادند و تا آنرا پیدا نکردند دستبردار نشدند . وقتی که اسلحه را پیدا کردند، دیگر کار از کار گذشت . ما را چشم و دست بسته با رعایت کامل اقدامات امنیتی ابتدا به پاسگاه مرکزی سپس به مریوان منتقل نمودند . آنها از طریق ژاندارمری مرکزی فوری با اداره ساواک تماس گرفته بودند . به محض اینکه ما وارد مریوان شدیم؛ مرا از بقیه جدا و تحویل ساواک دادند . من حدود یک ماهی در ساواک مریوان زیر بازجویی شدید قرار داشتم؛ بطوری که در فاصله این مدت من بدون ملاقات و همیشه در حال چشم بسته و

زیر فشارهای روحی و جسمی آنها بودم. طی این مدت من کوچکترین اطلاعی از بقیه نداشتم. بعدها مطلع شدم که آنها را بعد از بازجوئیهای اولیه بعد از چند روز آزاد کرده بودند. در روزهای اول بازجوئی مامورین ساواک بویژه رئیس آن که شخصی بود به اسم "وفاراد" که بسیار زرنگ و کار کشته بنظر میآمد؛ چنین برخورد میکرد که ایشان مرا به خوبی میشناسد؛ و از همه چیز مطلع هست. او چنین وانمود میکرد که مدتهاست من و دوستان نزدیک مرا هم تحت مراقبت و کنترل قرار داده است. او چنان میپنداشت که من همراه با دوستانم با سازمان به قول آنها مخرب و تروریستی فدائیان خلق ارتباط و همکاری داریم. وجود اسلحه کمری را هم دلیل بسیار واضحی برای این کار میدانست. اما بعدها از آنجا که هیچ مدرک خاصی دال بر صحت ادعاهایشان و ارتباط من با این سازمان پیدا ننمودند؛ دستبردار آن شدند. با وجود فشارها و شکنجههای روحی و جسمی فراوان من اسم هیچ کسی را نبردم و کسی را لوندادم. در روزهای آخر آنها سیاست و تاکتیک خود را عوض کردند. این بار تلاش میکردند که از جوان بودن من و آینده ای که پیش رو داشتم، هم مرا بترسانند، و هم تحت تاثیر قرار بدهند. هنگامی که متوجه ناکامی از این تاکتیکهای خود شدند، بعد از یک ماه با تشکیل پرونده به اتهام حمل اسلحه غیر مجاز و تلاش عبور از مرز، مرا به دادگاه نظامی سنج و از آنجا به زندان سنج منتقل نمودند؛ که در نهایت بعد از مدتها انتظار در دو نوبت دادگاهی به دو سال زندان محکوم نمودند.

هیچوقت فکر نکرده بودم، که تقدیر سرنوشت من به اینجا ختم شود، که درست در آغاز و شروع جوانیم خود را که آنزمان هنوز کمتر از بیست سال عمر داشتم دچار چنین جهنمی بشوم؛ و خود را در زیر چنین شکنجههای روحی و جسمی و سلولهای انفرادی بازیابم. با وجود اینکه من خود را برای چنین شرایطی آماده نکرده بودم؛ اما روز به روز با چنین وضعیتی خو میگرفتم و با تجربه تر میشدم. غرور جوانی از یک طرف و از طرف دیگر باورها و اعتقاداتی که به آنها ایمان پیدا کرده بودم، مرا همیشه چون انسانی مقاوم یاری میداد. من هیچوقت خود را نباختم و تسلیم شرایط سختی که در مقابلم قرار گرفته بود نشدم. در پیش خود چنین فکر میکردم، که اگر قرار براین باشد که این کوتاه مسیروسرنوشت من باشد، بگذار سرافرازانه با آن روبرو شوم. وقتی که همه مخاطرات از من دور شدند و من بعدا به زندان سنج منتقل شدم، همه کسانی که با من در ارتباط سیاسی قرار داشتند احساس نوعی راحتی نموده، و خاطرجمع گشته و نفس راحتی کشیده بودند، که خطر رفع شده است. در اولین ملاقات من هم از طرف خانواده مطلع گشتم، که کسی از دوستانم دستگیر نشده است. از اینکه توانسته بودم از دوستانم که با هم کار و فعالیت مشترک داشتیم حفاظت کنم و کسی را لو ندهم و از کسی اسمی نبرم، از خود احساس رضایت میکردم؛ این خود باعث وجه و اعتبار زیادی برایم شده بود. بعد از مدتها "ابو کریمی" مسئول گروه ما، با توجیه اینکه وی که لیسانس در رشته ادبیات و تاریخ و دبیر دبیرستانی بود، که من قبلا در آنجا تحصیل نموده و در سال آخر دبیرستان دبیر من هم بود، به ملاقاتم آمد، در این ملاقات امکان حرف و صحبت زیادی نبود، اما او به نوعی از طرف خود و دیگر دوستان و رفقایم، از من بابت اینکه کسی لو نرفته است، قدردانی نمود. او در عین حال سفارش شخصی و خصوصی هم برایم داشت؛ که مربوط به عشق دوران جوانی و مسائلی در این زمینه، که در اینجا اشاره ای کوتاه و مختصری هم به آن خواهم نمود.

ماجرای عشق دوران جوانی

خانواده ما قبل از کوچ به مریوان، یک قطعه زمین در یکی از محلات این شهر خریده بود. زمینی که خریده بودیم در نزدیک مرکز شهر بود. ما مشغول ساختن خانه در آنجا بودیم. درهمسایگی ما چند

خانواده بودند، که بسیار مهربان و در مواردی هم ما را راهنمایی و به ما کمک میکردند. یکی از این خانواده ها متعلق به "مرضیه فریقی" بود. از همان ابتدای کوچ ما به این شهر روابط حسنه و خوب و خانوادگی با همدیگر پیدا نموده بودیم. مرضیه در عین حال که هم سن و سال من بود؛ همکلاس و در یک مدرسه - دبیرستان فرخی که چند صد متر با خانه ما و مرضیه فاصله داشت - باهم تحصیل میکردیم؛ به همین دلیل آشنائی ما خیلی سریع تبدیل به روابط صمیمانه و نزدیکی گردید. هیچکدام از خانواده‌های ما هم مذهبی نبودند، در نتیجه محدودیت زیاد و آنچنانی در برقراری ارتباط بین ما وجود نداشت. بعد از مدت کوتاهی هم من و هم مرضیه احساس کردیم، که علاقه و وابستگی شدیدی به همدیگر پیدا کرده‌ایم. ابتدا این علاقه را برای مدتی مخفی نگه داشتیم. با وجود این زیاد طول نکشید که روابط ما تا حدود زیادی برای دوستان و خانواده‌هایمان علنی شد. از آنجا که روابط ما به یک روابط عاشقانه و جدی‌تری ارتقا پیدا کرد و تا حدودی هم اطرافیان متوجه شده بودند؛ برای جلوگیری از بروز مشکلات و عواقب آن، از طریق مادر من و مادر مرضیه "ایران خانم" که انسانی بسیار فهمیده و مهربان بود؛ به نوعی موضوع را با خانواده‌هایمان در میان گذاشیم. اما به آنها گفتیم که فعلاً قصد ازدواج مطرح نیست و منتظر پایان تحصیل خواهیم ماند بدین‌صورت این روابط دوستانه و عاشقانه ما حدود چهار سال تا دستگیری و زندان افتادن من ادامه یافت.

مرضیه فریقی در عین حال دوست بسیار صمیمی "ثریا منصوری" بود و از طریق ایشان هم به درجه‌ای به روابط سیاسی غیر مستقیم با گروه ما کشیده شده بود. همچنانکه قبلاً گفتم، ابو کریمی که بعد از دستگیری به ملاقات من آمد، مرضیه از طریق ثریا از تصمیم دیدار ابو مطلع میشود، و از ایشان خواسته بود، که این سفارش را به من برساند؛ که او تحت فشار و اقوام و اطرافیانش قرار دارد؛ و میخواهد برایش تعیین تکلیف کنم، که چکار بکند، آیا منتظر بماند یا نه. من مدتها بعد از طریق خانواده‌ام ضمن مشورت با فواد که روابط بسیار رفیقانه و دوستانه‌ای در زندان با هم پیدا کرده و حتی به نوعی تصمیم به شروع کار و فعالیت مشترک گرفته بودیم، جواب برایش فرستادم که او لازم نیست منتظر من بماند، چون وضعیت و آینده من معلوم نیست. با وجود اینکه من هنوز دلبستگی عمیقی به ایشان داشتم چنین پیغامی را برایش فرستادم، که بهتر است به فکر زندگی و آینده خود باشد. این تصمیم برایم کار ساده و آسانی نبود. بخاطر من هست که حدود یک هفته رغبت صحبت با کسی را نداشتم؛ و بسیار درخود بودم.

فواد تنها کسی بود که از ماجرا خبرداشت. او با بازگویی سرنوشتی مشابه که خود و ی روابطی عاشقانه‌ای که با یکی از اقوام نزدیک خود به اسم فرشته داشته بود به من تسلی و تسکینی میداد. در آن زمان و آن شرایط گذشت کردن و پا گذاشتن بر روی چنین احساساتی برای پیش بردن امر مبارزه ضروری تشخیص داده میشد. مدتها بعد من باخبر شدم، که ایشان با "ناصر رزازی" خواننده مشهور کرد نامزدی کرده است. بعد از آزادی از زندان مرضیه اولین کسی بود، که به دیدار من آمد، و مفصل با هم به درد دل نشستیم، و از اینکه سرنوشت ما به اینجا کشیده شده بود، هر دو عمیقاً اظهار تأسف کردیم. من از همان ابتدا روابطم با مرضیه متوجه صدای دلنشین وی شدم؛ چرا که در مناسبت‌های مختلف که برایمان پیش می‌آمد، او با خواندن ترانه‌های "قادر و کریم کابان" که مورد علاقه من بودند، مرا بسیار تحت تأثیر صدای زیبایش قرار میداد. مرضیه در اوایل به دلیل همین صدای قشنگی که داشت، در مدرسه و در مراسم‌هایی که برگزار میشد، او را برای اجرای سرودهای رسمی که البته بیشتر آنها دولتی بودند، انتخاب میکردند، که به مرور و تحت تأثیر روابطش با من و ثریا از خواندن سرپیچی و سر باز زد و کم‌کم به جرگه فعالیت سیاسی سوق پیدا کرد. مرضیه در ادامه تأثیرات مثبت و بسیار خوبی هم بر همه اعضای خانواده و دیگر اقوام و اطرافیانش گذاشت. این تأثیرگذاری چنان بود که تقریباً تمام خانواده و اکثر خواهر و برادران مرضیه

به صف جنبش انقلابی کردستان پیوستند تعدادی از آنها از جمله مسعود فریقی برادر وی و خواهرانش سوسن و مژگان فریقی به صف رزمندگان مسلح کومه‌له ملحق شدند. متأسفانه سوسن همراه با همسرش "شوکی خیرآبادی" یکی از فرماندهان نظامی بسیار کارآمد کومه‌له، در جریان فاجعه حلبچه و جنگ تراژدیک گردان شوان با نیروهای پاسدارجهل و خرافه در اطراف شهر حلبچه کردستان عراق جانباختند. من مرضیه را بعد از دیدار آزادی از زندان تنها دو بار دیگر از نزدیک دیدم و ملاقات کردم. بار اول در منطقه آلان سردشت، به هنگام برگذاری کنگره‌ی موسس حزب کمونیست ایران بود، که من برای شرکت در این کنگره به آنجا رفته بودم. بعد از ختم کنگره او همراه با گروه هنری "بانگه واز" سرود انترناسیونال را اجرا کردند و من از این بابت که او هم مثل من همان مسیر و جهت سیاسی را انتخاب نموده بود، خوشحال بودم. در آنجا ضمن تبریک به ایشان برای شروع به خواندن، وی را ترغیب و تشویق بیشتر به ادامه این کار نمودم. بعد از مدت زمان طولانی از بی‌اطلاعی از سرنوشت همدیگر ملاقات جالب و خوبی بود. بار دوم در کشور سوئد و در شهر استکهلم، با درخواست او، به مدت بسیار کوتاه، در یکی از مناطق جنوبی این شهر، که نزدیک به محل زندگی ایشان بود؛ با هم دیداری داشتیم. او در آن هنگام از وضعیت خوبی برخوردار نبود. برعکس جو غالب، او از آمدنش به اروپا زیاد خوشحال نبود. از کار و زندگیش راضی بنظر نمی‌رسید. از همه بخصوص از کومه‌له گله‌مند بود. جالب اینکه در این دیدار هر دو متاهل بودیم و صاحب فرزند؛ همسر کنونی خودم و رفیق زندگیم "شعله" از این دیدار و ملاقات مطلع هست؛ اما نمیدانم آیا ایشان هم این موضوع را با طرف مقابل خود درمیان گذاشته بود یا نه. آنچه که این دیدار را برای ایشان مهم و ضروری ساخته بود، نوعی ارجاع به گذشته و یاد و خاطرات دوران جوانی، گرایش قوی نوستالوژی که به درجه‌ای در همه ما انسانها کم و بیش وجود دارد. متأسفانه مرضیه که هنوز سن آنچنانی از وی نگذشته بود نابهنگام و بسیار زود مرگ به سراغش آمد و از میان ما رفت؛ اما صدای زیبای وی بویژه سرودهای انقلابی که وی همراه با همسرش ناصر خوانده و اجرا کرده‌اند برای همیشه جاودانه خواهند ماند.

زندان سنندج، آشنایی با فواد

زندان علیرغم همه فشارها و سختیهایش برای من یک تجربه و آزمون بسیار با ارزشی بود. آشنا شدن با جمعی از دوستان و خصوصاً با "فواد م سلطانی" در زندان باعث تغییرات بسیاری در من گردید. در واقع میتوانم بگویم که تا حدودی مسیر زندگی من را تحت شعاع قرارداد و نهایتاً عضویت و پیوستن من به جمع تشکیلاتی بود، که ایشان آنرا هدایت و رهبری میکرد. اگر چه من همچنانچه قبلاً توضیح دادم تا حدود زیادی از سمپاتی به مشی چریکی فاصله گرفته بودم؛ اما این آشنایی با فواد بود که آخرین حلقه این سمپاتی را از من برید، و به کنار انداخت؛ چرا که ما در زندان فرصت کافی برای بحث پیرامون همه مسائل حتی مسائل خصوصی را داشتیم و با هم در میان می‌گذاشتیم. به همین دلیل شرایط سخت زندان به جای خود، اما محلی برای آموزش و در عین حال پس دادن امتحان و بیرون آمدن سرافرازانه از آن بود. ما مبارزه مشترکمان را از زندان شروع کردیم؛ و در بیرون زندان هم با برنامه دوشادوش دوستان و رفقای دیگر مصممانه پیش بردیم. در داخل زندان تا مدتی که بودیم، با برنامه و طرح ریزی قبلی بدون اینکه کمترین تردیدی از خطرات زیادی که زندگیمان را تهدید میکرد، به مقابله با مقامات زندان برای بهبود وضع موجود در زندان و تأثیرگذاری بر دیگر زندانیان عادی در آنجا کارهای زیادی را در دستور کار گذاشتیم. مهمترین آنها اعتصاب غذای ۲۴

روژه‌ای بود؛ که همه زندانیان عادی به آن پیوستند و تأثیرات فوق العاده زیادی هم در زندان و بیرون زندان داشت.

تعداد زندانیان سیاسی در زندان مرکزی سنندج کمتر از بیست نفر بودند، این تعداد همیشه بین ۱۵ تا ۲۰ نفر در نوسان بودند. به هنگام اوج اعتراضات علیه رژیم شاه همگی آزاد شدند. در میان آنها بجز ۳ نفر که فارس زبان بودند و به آنجا تبعید گشته، بقیه کرد بودند. متأسفانه چند نفر از این مبارزین سیاسی در زمان حاکمیت ج. اسلامی اعدام گردیدند و جان باختند. از جمله "طیب عباس روح الهی" از کادرهای اولیه و قدیمی کومه‌له اهل سنندج. "عمر حمیدی" از سازمان چریکهای فدائی خلق عضو مرکزیت آنها اهل بوکان. یک نفر از مرکزیت سازمان پیکار با اسم مستعار مسعود (محسن.ف) که جز ۳ نفر غیر کردی بود به زندان سنندج تبعید گشته بود. تعدادی دیگر از این انسانهای مبارز و شریف هم اکنون در میان ما نیستند. "تورج میرزائی" اهل سنندج پ.م و عضو کومه‌له در جنگ با ج. اسلامی در کامیاران جان باخت. "صدیق فرخیان" که بعد از زندان به حدکا پیوست و عضو مرکزیت آن حزب گردید، که متأسفانه او هم در جنگ حزب دموکرات علیه کومه‌له در منطقه شلیر روستای میشیاو جانش را از دست داد. "محمد کعبی" کادر کومه‌له اهل سقز که به علت بیماری سرطان درگذشت. از بقیه اطلاع دقیق و درستی ندارم بجز هوشمند برادر بزرگ من چند نفر از آنها اهل سقز بودند که من میانه خوبی با آنها داشتم از جمله ابراهیم شهبازی که به صفوف اتحادیه میهنی کردستان پیوست. یوسف قریشی مدتی با کومه‌له فعالیت نمود، اما بعداً کنارگیری کرد رئوف کرمی و توفیق مشهور به "توفیق رش" مستقل و متأسفانه از سرنوشتشان بی اطلاع هستم رضا پور میرزا "اهل نهاوند" و "پرویز قیتانی" اهل کرمانشاه "محمود اصفهانی" از سرنوشت این ۳ نفر هم هیچ اطلاعی ندارم.

در اینجا می‌خواهم کمی بیشتر در مورد فواد صحبت کنم. چرا که آشنائی با وی و سپس ادامه رفاقت و همکاری و مبارزه مشترک از نزدیک در اکثر حوادث و اتفاقات تا جانباختن ایشان دوشادوش همکار و همسنگر بودیم. لذا حضور ایشان در این رویدادها مرا به ارجاع و اشاره‌های مکرر به نقش و تأثیرگذاریهای او ناچار می‌سازد. من بیشتر درمورد ایشان تا حدودی توسط برادرش امین مطلع بودم. از شنیدن خبر برگشت و انتقال وی از زندان تهران به سنندج خوشحال بودم. بدینصورت من برای اولین بار ایشان را در زندان سنندج ملاقات نمودم، و از نزدیک با وی آشنا شدم. برای من لحظه‌ای فراموش نشدنی و بسیار جالبی بود چشמהا و دستهای لرزان وی اولین چیزی بود که نظر و توجه مرا جلب نمود. من در آنزمان نمیدانستم که این لرزش دست و چشهایش مادرزادی بود یا اینکه در زندان دچارش گشته بود. از همان دیدار اول انسانی ساده با تواضع و بسیار صمیمی بنظر آمد. چنین وانمود میکرد که او هم اهل همان منطقه‌ای است که زادگاه اصلی من است. ابتدا هم چند جمله‌ای با همین زبان محلی ما در قالب شوخی صحبت کرد. خیلی زود آشنائی ما تبدیل به یک دوستی صمیمانه‌ای گردید. فواد حدود ده سال از من بزرگتر بود، از من از لحاظ سیاسی مطلع تر با تجربه تربود، تواضع و سادگی ایشان بسیار مرا تحت تأثیر قرار داده بود. من کنجکاو بدنبال سرگذشت وی و ماجراهای زندگیش؛ و او مشتاق تحولات بیرون از زندان و چگونگی دستگیری و سیاسی شدن من و خیلی مسائل دیگر موضوع و ضرورت دوستی و پایه‌ای برای شروع رفاقتمان گردید.

بعد از چند هفته‌ای که طول کشید، با پیشنهاد ایشان ما برنامه منظمی را تنظیم نمودیم؛ که در طول هفته یک بار به هنگام هواخوری در محوطه حیاط زندان، به مدت یک ساعت، در قالب قدم زدن با هم جلسه و صحبت داشته باشیم. در اوایل صحبت‌هایمان بیشتر حول وحوش آشنا شدن با همدیگر بود؛ که در ادامه شناخت زیادتر، بوجود آمدن اعتماد به همدیگر، که در نهایت تبدیل به یک نوع بیوگرافی شخصی و سردر آوردن از پرونده سیاسی متقابل ما شد. خود این پروسه برای من

هم جالب و هم جذاب بود. هر چه که مباحث جلسات ما بیشتر پیش میرفت، رفاقت ما صمیمانه تر و عمیقتر میگشت و اعتماد زیادتری در بین ما ایجاد میشد. همه اینها همزمان بود با پیشبرد برنامه و کارهای جمعی و عمومی‌تری که با بقیه زندانیهای دیگر بعهدہ داشتیم و پیش میبردیم.

فواد در عین سادگی و تواضع و صمیمیتش انسانی بسیار جدی و پر کاری بود. وقت کثی در نزد او به هیچ وجه جائی نداشت. کارهایش را با برنامه و با دسپلین پیش میبرد. برای هر کاری اولین نفر بود، که پیش قدم میشد. خیلی سریع و در مدت کوتاهی در میان همه ما اتوریتة معنوی زیادی پیدا نمود. اهل ورزش بود. چون میدانست که این کار برای بقا یک زندانی امری حیاتی است. به ابتکار وی در بندشش که مخصوص زندانیان سیاسی بود و در محوطه کوچکی که داشت، ورزش جمعی راه انداخت. چنان پیگیری به خرج میداد، حتی زمستان با پای برهنه در میان آب و برف همه ما را وادار به ورزش و دویدن میکرد. تندرستی وضعیت بهداشتی و خوراک و دیگر امکانات زیستی همیشه مشغله‌اش بود. برای بهبودی آن برنامه ریزی میکرد و تلاش بخرج میداد. مناسبات میان زندانیان در اولویت کارش قرار داشت. چون به این مسئله واقف بود، که هیچ برنامه‌ای بدون همیاری و همکاری خود زندانیان پیش نمیرفت. تلاشهای وی برای زدودن کدورت‌های میان زندانیها بی وقفه ادامه داشت؛ تا نهایتا نتیجه خوب و مطلوبی پیدا کرد. به هنگام اعتصاب عمومی در زندان همبستگی میان زندانیها به اوج خود رسیده بود.

وضعیت زندان سندانج در اوایل بسیار تاسف بار بود. غذا کیفیت خوبی نداشت. از تلوزیون و رادیو حتی روزنامه خبری نبود. ما از دنیای بیرون کاملاً بی اطلاع و بی خبر بودیم. ملاقاتهای ما بسیار کم و محدود، و کنترل شدید میشدند. حتی در تحویل مواد خوراک از طرف خانواده‌ها به ما در بسیاری مواقع جلوگیری بعمل آورده میشد. هواخوری ما را به روزی چند ساعت محدود ساخته بودند. همزمان باهمه اینها رفتار مامورین زندان با زندانیان بسیار تحقیرآمیز بود. با کوچکترین بهانه‌ای زندانیان را بیرون میبردند و به آزار واذیت آنها میپرداختند. روزها و هفته‌ها و حتی ماهها در سلولهای انفرادی نگه میداشتند. همه اینها و بسیاری مسائل دیگر ما را ناچار میکرد، که باید فکری برای تغییر این وضعیت بکنیم. ایده و اقدامات متفاوتی در میان ما مطرح میشد. از نوشتن نامه به مقامات دولتی، تا گرفتن وکیل جمعی، تا انتخاب نماینده و درخواست ملاقات حضوری با رئیس زندان، و دیگر اقدامات از این قبیل، اما تردیدی نبود، که هیچکام از اینها مشکلی را حل نخواهد نمود. در نهایت باید دست به کار و اعتراض جدی تری میزدیم. باید کاری میکردیم که ابعاد این کار و اعتراض به بیرون زندان کشیده شود. ما برای چنین کاری میبایستی برنامه ریزی میکردیم و احتمالات پیش آمده را بررسی و خودمان را برای آن آماده میساختیم.

فواد طراح جزئیات این برنامه‌ها بود. بسیار دور اندیشانه و واقعبینانه و در عین حال با شهامت و شجاعت و درایت کم نظیری بدون تعجیل غیر ضروری گام به گام به اجرای برنامه و طرحها میپرداخت. آنها را سازمان و هدایت میکرد. او بر این باور بود، که در نهایت ما ناچار به یک اعتصاب غذای طولانی خواهیم شد. ما برای موفق شدن بایستی تلاش کنیم این کار محدود به زندانیان سیاسی نشود، بلکه همه زندانیان عادی را هم در بر بگیرد. برای موفقیت در چنین کاری، تلاش آگاهگرانه و با حوصله‌ای را از ما طلب میکرد. تا آنجا که من بیاد میآورم از جمع زندانیان سیاسی کسی با این برنامه و اقدامات مخالف نبود. همه موافق و همراه بودند. بخاطر دارم که چند نفر از ما از جمله فواد و من و عباس خان این لقبی بود که به جای طیب روح الهی بکار میبردیم و **محمد شافعی** اهل بانه که از زندان اصفهان به سندانج منتقل شده بود، و با وجود اینکه مدت محکومیتش را گذرانده بود، اما هنوز او را در زندان نگه داشته بودند و آزاد نمیکردند. مدتها قبل از اجرای اعتصاب غذا با هدف ارتباط با زندانیان عادی، در دو کارگاه موجود در زندان، کارگاه نجاری و

قالیبافی مشغول به کار گشتیم. این کار و اقدام ما بسیار موثر واقع گردید. ما آگاهانه در میان زندانیان عادی سه نفر را که محکومیت طولانی گرفته و تا حدودی صاحب اتوریته در میان بقیه بودند، انتخاب نموده بودیم، که روی آنها کار کنیم. **علی کتابی** یکی از آنها بود که وی بعد از آزادی از زندان ابتدا فعال و کادر کومه‌له یکسانی گردید و سپس به سازمان ما پیوست. **یوسف** که اهل یکی از آبادیهای بین سنندج و کامیاران بود. وی هم پ.م کومه‌له گردید، اما بعدا کنارگیری نمود. یک نفر دیگر که اسمش "**فارس**" بود و حبس ابد گرفته بود، که از سرنوشت وی بی اطلاع هستم.

همچنانکه پیشبینی کرده بودیم، هیچکدام از اقداماتی را در ارتباط با نوشتن نامه به مقامات و دیگرکارهای مشابه که کردیم، نتیجه‌ای در بر نداشت و نهایتا اعلام اعتصاب غذا نمودیم.

اعلام اعتصاب غذا با عکس العمل و تهدید شدید مقامات زندان روبرو شد. رئیس زندان یک سرهنگ ترک زبان که مردی درشت هیکل و بسیار شرور بود از ما خواست که فوری و بدون هیچ قید و شرطی اعتصاب را خاتمه دهیم، اما وقتی متوجه مصمم بودن ما شد نماینده ما را به دفترش فراخواند. **فواد** و **محمد شافعی** بعنوان نماینده به دفتر ایشان برده شدند. بعد از بحث و گفتگوی طولانی تحت تاثیر استدلالهای آنها و با وعده‌های ناچیزی از جمله بهتر نمودن وضع غذا، دو روز مهلت داده بود که اعتصاب شکسته شود. از آنجا که این درخواست آنها برای ما پذیرفتنی نبود؛ ما خودمان را برای رودرو شدن با اعمال فشار بیشتر آماده کردیم. به خاطر دارم که قرعه اول نصیب من شد. به بهانه تبلیغ جلب زندانیان عادی به اعتصاب مرا به بیرون احضار کردند. وحشیانه به اذیت و آزار من پرداختند و به سلول انفرادی منتقل نمودند. این کار آنها با اعتراض ر. فواد و سپس زندانیهای دیگر و نتیجتا به زدو وخورد شدید بین آنها با زندانبانها منجر گردید. این اتفاق قبل از هرچیز باعث حمایت زندانیهای عادی از ما گردید، و از طریق آنها خبر به بیرون هم منتقل شد. چرا که در آن هنگام ما ممنوع ملاقات شده بودیم. این اعتصاب ۲۴ روز طول کشید و حمایتهای زیادی از بیرون زندان را به خود جلب کرد. تظاهرات بزرگی در سنندج در مقابل ساختمان دادگستری انجام گرفت فکرکنم این اولین تظاهرات در کردستان بود که موجب دستگیری و زندانی شدن عده‌ای از جمله پدرم گردید. قبلا هم برادر بزرگتر من هوشمند هم دستگیر شده بود. با دستگیری پدرم عملا ۳ نفر از خانواده ما در زندان بودیم. خبر این اعتراضات در رسانه‌های داخل و خارجی منتشر و پخش شد. رادیو پی بی سی ضمن پخش خبر یکی از خبرنگارهای خود را به زندان سنندج فرستاد؛ و با ر. فواد مصاحبه انجام داد. با وجود اینکه همگی ما از وضعیت جسمی بسیار بدی قرار داشتیم، بویژه روزهای آخر اعتصاب خشک ما را بسیار ضعیف ساخته بود. در لحظه‌های آخر اعتصاب وضعیت جسمی من به حالت بدتری کشید و مرا از پا انداخت. ناچارا مرا به تنها اتاق کوچک درمانگاه زندان منتقل نموده بودند و در آنجا سرم غذائی وصل کرده بودند. هنگامیکه چشم باز کردم، عباس خان را بالای سرم دیدم. من با دست دیگرم سعی کردم که سرم را قطع کنم همزمان عباس خان دست مرا گرفت و خود را نزدیک گوشم کرد و به من گفت، چریک بازی در نیار، فواد و همه ما بر این باور هستیم که این خواستها ارزش این را ندارد که ما برایش تلفات و جان بدهیم. عباس خان عادت داشت همیشه حرفهای جدیش را با شوخی و کنایه قاطی کند. درست یکروز بعد از این ماجرا و در تداوم کلیه اتفاقات و اقدامات قبلی و سرانجام و در نهایت با پیوستن کلیه زندانیان عادی به این اعتصاب، و در اثر فشارهای بیرون، مقامات زندان ناچار به عقب نشینی شدند. خواستهای ما راکه همه آنها ابتدائی و ساده بودند پذیرفته شدند. بطور تقریبی با همه خواسته‌های ما موافقت میشود. موفقیت ما در اعتصاب روحیه عالی به تمام زندانیان داد. این پیروزی احساس خوب و لذت بخشی برای همه ما بدنال داشت. وضعیت زندان روز به روز بهتر میشد و دیگر هیچوقت به شرایط سخت گذشته برنگشت تا نهایتا اواخر همان سال قیام شد و درهای زندان شکست و همه زندانیها آزاد شدند.

بدنبال ماجرای اعتصاب فوق روابط من و فواد وارد فاز جدیدی شد و به نوعی عباس خان هم وارد روابط ما میشود. البته مدتها قبل من متوجه این مسئله شده بودم، که طیب با فواد روابط ویژه و نزدیکی دارد؛ اما از چگونگی آن مطلع نبودم. طیب انسانی بسیار دوست داشتنی بود. از لحاظ شخصیتی انسانی شوخ طبع و بذله گو بود. هرچند از نظر سیاسی همانند فواد زیاد مطلع بنظر نمیرسید، اما انسانی باورمند و مقاوم بود. من شخصا او را دوست داشتم و از رفاقت با وی لذت میبردیم. دوستی و رفاقتهای ما و اعتماد کامل به همدیگر وقتی به حد کمال رسید، که در مبارزه مشترکی که در زندان پیش بردیم آزمایش خوبی بود که پس میدادیم اما از آن مهمتر در جریان چگونگی دستگیری و پرونده همدیگر قرار گرفتیم. من نه تنها مسئله دستگیری خودم را برای آنها توضیح دادم، بلکه با جزئیات هم از همان ابتدای سیاسی شدن و نوع کار و فعالیتهای را که قبلا کرده بودم و همچنین ارتباطات سیاسی با محافلی که داشتم، البته بدون ذکر نام برای آنها بازگو کردم. به خاطر دارم که دو مسئله برای آنها مورد توجه بیشتر قرار گرفت. یکی فعالیت با گروه دوم که مستقیما با مبارزات زحمتکشان و بطور مشخصتر دارسیران مربوط میشد. دوم ارتباط گرفتن با جنبش مسلحانه کردستان عراق و بویژه سازمان م. ل. کومه له رنجداران بود. در گیرودار این بحث ها بود، که متوجه شدم که آنها از یک پرونده مشترک و نوعی کار و فعالیت مشترک با کسان دیگری برخوردار هستند و یک جهت سیاسی خاصی را دنبال میکنند. این موضوع برای من هم تازگی داشت و هم جذاب بود. بهر صورت این روابط و بحثهای ما همراه با کار در کارگاههای کوچک زندان ادامه یافت. هرچند بیش از چند ماهی طول نکشید، که اوضاع ایران تغییرات زیاد و سریعی نمود. بالاخره و در نهایت در اثر گسترش موج اعتراضات مردمی موجب گردید، که یک نوع گشایش سیاسی در جامعه ایجاد شود و خواست آزادی زندانیان سیاسی در راس خواستههای مردم معترض قرار بگیرد. در نتیجه آن در فازهای مختلف همه زندانیها آزاد گردیدند. من زودتر از فواد و طیب آزاد شدم؛ اما قبل از آزادی چگونگی کار و فعالیت مشترک را تا حدود زیادی برنامه ریزی نموده بودیم. فعالیت حرفه ای و تشکیلاتی و کار در میان کارگران بصورت فیزیکی دو جنبه برجسته تصمیمی بود که گرفته بودیم. کار در کارگاه زندان یک نوع شروع و آماده سازی ما برای ادامه دادن آن در خارج زندان در صورت آزاد گردیدن ما هم بود.

آزاد شدن از زندان

بعد از آزاد شدن از زندان، طبق توافق ضمنی که با فواد و طیب کرده بودم، میبایستی دو کار را انجام میدادم. اول اینکه ضمن قطع نمودن روابط سیاسی با گروه اول و تنزل دادن آن تا حد یک روابط اجتماعی و عادی، تلاش کنم همچنان روابط سیاسم را با جمع و گروه دوم برقرار و آنرا بازسازی و گسترش دهم. کار مهم دیگری که باید انجام میدادم در صورت امکان برقراری پیوند مجدد و حفظ این ارتباط با جریان م - ل کردستان عراق بود؛ که میبایستی با رعایت احتیاط کامل صورت میگرفت.

با آزاد شدن و بیرون آمدن از زندان متوجه شدم که فضای میان مردم و بطور کلی جامعه با گذشته و با دوران قبل از دستگیری و به زندان افتادنم بسیار متفاوت است. با وجود اینکه اعتراضات بیشتر در شهرهای بزرگ ایران انجام میگرفت و هنوز به کردستان سرایت ننموده بود، اما مردم آزادانه پیرامون مسائل سیاسی اظهار نظر میکردند. مردم زیادی بویژه آشنایان و دوستان و حتی مردم عادی که من نمی شناختم به دیدنم میآمدند، و این یک نوع نشان دادن تمایل علنی به مخالفت با

دستگاههای امنیتی و رژیم بود، که در موقعیتی نبودند مردم را به خاطر چنین کارهائی مورد بازخواست قرار دهند .

بعد از مدت کمی ارتباط با جمع مورد نظر بدون مشکل چندانی برقرار شد . جمع فوق بعد از دستگیری من به منظور پرهیز و جلوگیری از دستگیری و ضربه خوردن، ارتباط خود را با سازمان م.ل کردستان عراق بازسازی ننموده و ادامه نداده بودند . همچنین بعد از من ثریا منصوری ارتباط خود را با آنها ادامه نداده بود . در عوض آنها کانالهای فعالیت و ارتباطی خود را با تعداد دیگری گسترش داده بودند؛ که به هنگام آزاد شدن فواد اکثر آنها به جمع بزرگتری پیوستند، که در نهایت هسته اصلی فعالینی را شامل میشدند، که زیر چتر تشکیلاتی کار و فعالیتشان را پیش میبردند، که بعدا کومه‌له نام گرفت.

دستگیری مجدد!

برای برقرارساختن ارتباط با سازمان م.ل کومه‌له رنجدران کردستان، قرار بود که بعد از آزاد گردیدنم از زندان مجددا اقدام کنم . از آنجا که احساس میکردم که احتمال تحت نظر بودنم زیاد است . درست تر دانستم که تا مدتی برای چنین کاری تعجیل بخرج ندهم . بعد از مدتی متوجه شدم که انجام چنین کاری در مریوان مقدور نیست . در نتیجه برای این کار منطقه اورامان را مناسبتر تشخیص دادم . بعد از جمع آوری اطلاعات اولیه و لازم از طریق دوستان و همکاران قابل اطمینانی که در آنجا داشتم اقدام به این کار نمودم . متأسفانه ما در این اقدام خود اینبار موفق نشدیم . نتیجه آن دستگیری مجدد من و یکی از دوستان و همکارانم به اسم علی کامکارگردید . علی کامکار معلم و اهل نودشه بود . همچنانکه قبلا اشاره نمودم وی از شخصیت‌های تأثیر گذاران دوران بود . علی با چند نفر دیگر از جمله همراه با " احمد آزرده " پسر بزرگ چوپان نودشه از رفقای قدیمی و مورد اطمینان همیشگی من بودند . در خاطرم هست که همیشه پدرم از رفاقت با آنها مرا برحذر میداشت . بدون هیچ دلیلی از علی مشکوک بود و احمد را که چوپان آبادی بود، رفاقت من با ایشان را هم سطح نمیدانست و نمی پسندید . بهر جهت چگونگی دستگیری من بدین گونه بود من و علی طبق قرار قبلی در نوسود همدیگر را ملاقات کردیم . محل ملاقات ما با جریان م.ل کردستان عراق این بار مکانی بود به اسم " پروینه " که نقطه‌ای مرزی واقع در فاصله بین آبادی " شوشمی " و آبادی " هاوار " قرار داشت . خانه باغی با چشمه‌ای در کنار آن و منظره‌ای بسیار زیبا و مسلط بر منطقه . ما صبح زود قبل از روشن شدن هوا بطرف آنجا حرکت کردیم تا کسی ما را نبیند . بعد از چند ساعت پیاده روی به هنگام روشن شدن هوا من و علی به مقصد رسیدیم . در کنار چشمه مذکور ضمن شستن سر و صورتمان به استراحت پرداختیم . هنوز خستگی از تنمان بیرون نرفته بود که با شنیدن خش خش صدای پا، نفری را در چند متری خود یافتیم . با رسیدن و صحبت با وی معلوم شد که ایشان صاحب باغهای آنجاست . قبل از سلام و احوالپرسی بدون مقدمه از ما پرسید ما کی هستیم و این صبح زود اینجا چکار میکنیم . ما که غافلگیر شده بودیم و جواب حاضر آماده ای نداشتیم، در مقابل از او پرسیدیم، شما کی هستید و به کجا میخواهید بروید . او بلافاصله با نوعی تعجب و عصبانیت به ما گفت، شما در خانه و مزرعه خودم به من میگوئید اینجا چکار میکنم ! قبل از اینکه من چیزی بگویم علی گفت ما اهل نودشه هستیم و برای گردش به اینجا آمده‌ایم ، و میخواهیم از این محل زیبا کمی لذت ببریم . جوابی که بنظر میرسید نه تنها او را قانع نکرد بلکه بیشتر مشکوک نمود . من هم با لحنی کمی آرامتر خطاب به وی گفتم، بین همچنان که رفیقم گفت ما اهل نودشه هستیم ، پدر بزرگ من حاجی عرب است، و از طایفه او هستیم . ما چند خانواری اقوام در روستای

هاوار داریم، قرار است امروز اگر برایشان مقدور شد به اینجا بیایند و آنها را ببینیم؛ اگر هم مقدور نشد که هیچ، ما برمیگردیم. بعد با حالتی سئوالی از وضعیت منطقه پرسیدم. او بلافاصله گفت خوب همین را از اول میگفتید، من حاجی عرب را میشناسم، اما از کجا بدانم که تو راست میگوئی. این بارعلی خطاب به او گفت، ما هم از کجا بدانیم تو راست میگوئی و صاحب اینجا هستی. در ضمن ما کاری نکرده ایم، بجز آب خوردن دست به باغ هم نبرده ایم. خلاصه بعد از بگو مگو وصحبت زیاد، کمی آرام گرفت و خطاب به ما گفت، که برای آوردن بعضی وسایل به آبادی که منظورش شوشمی بود خواهد رفت و برمیگردد و در ادامه یادآور شد که اگر شما ماندگار شدید همدیگر را دوباره خواهیم دید. قبل از رفتن با حالتی تبسم آمیز رو به من کرد و گفت پسر زاده حاجی عرب اینجا محل زیاد امنی نیست مواظب خودتان باشید. به محض دور شدن از ما، بین من و علی صحبت چکار کردن شروع شد نتیجه این شد، که یک ساعتی استراحت کنیم و برگردیم، و این کار را به شرایط دیگری در آینده موکول کنیم. استراحت ما مدت بیشتری طول کشید، و ما به هنگام برگشت متوجه شدیم که تمام منطقه توسط ارتش محاصره شده و ما هیچ راه گریزی نداریم. معلوم شد که طرف یعنی صاحب خانه باغ گزارش ما را داده بود. ما را در همانجا دستگیر نمودند و ابتدا به پاسگاه شوشمی بردند. استوار امینی رئیس پاسگاه به ما گفت برای روشن شدن هویت شما را به مرکز مرزبانی نوسود میفرستیم. همراه با رسیدن به مرزبانی نوسود چند نفر از معتمدین شوشمی و نوسود، که یک نفر به اسم حاجی عزت سلیمی درمیان آنها بود، که بعدا برایم معلوم شد که پدر دوست و رفیق بسیار خوبم جلال سلیمی بوده است؛ به رئیس مرزبانی که درجه سرهنگی داشت، مراجعه و ضمن دادن ضمانت خواستار آزاد گردیدن ما میشوند. اما تازه کار از کار گذشته بود. سرهنگ مذکور با اداره ساواک تماس گرفته بود، و قرار برتحويل ما به آنها داده شده بود. ما را همان روز به ساواک پاهو تحويل دادند. رفیقم علی کامکار را بعد از یک هفته آزاد نمودند. اما مرا به دلیل سابقه ای که داشتم به مدت چهل روز در سلول انفرادی نگهداشتند. علی از ساواک التماس کرده بود که او را تنها آزاد نکنند. به آنها گفته بود تا روشن شدن تکلیف من، اوهم درسلول انفرادی بماند، چرا که در صورت آزاد گردیدنش، تصور این را داشت که پدرم که همیشه به او مشکوک بود به سراغش برود و او را مجازات کند. بهر حال این بار آزادیم وقتی میسر شد، که اوضاع کردستان شلوع گردیده بود. تظاهرات و اعتراضات هم به کردستان کشیده شده بود و در مریوان و اورامان مشخصا خواست آزاد شدنم مطرح و ناچارا مرا بعد از چهل روز آزاد نمودند. بعد از آزاد شدن من ابتدا به میان تظاهرات کنندگان نودشه و سپس مریوان برگشتم.

جمع و محفل ما بعد از زندان

درفاصله ی بین یک تا دو ماه بعد از آزاد شدنم از دستگیری بار دوم، فواد هم از زندان آزاد گردید همراه با جمع زیادی به مدت چند روز به استقبال وی به آلمان رفتیم. بر اثر مراجعه اقوام و دوستان و مردم منطقه و سرشلوغی زیاد مجال نشستن و صحبت پیرامون مسائل غیر ممکن بود. بعد از مدت کوتاهی با آرام شدن اطراف وی چند دیدار پراکنده و سریع ترتیب دادیم. نتیجه این دیدارها توافق و تصمیمی بود، که با جمع نسبتا وسیع تری از کسانی که سابقه و شناخت قدیمی تری از آنها داشتیم، کار مشترکی را شروع کنیم. شرایط بیرون زندان با زمانی که ما در داخل زندان بودیم و برنامه های دیگری را برای ادامه کار سیاسی خود پیش بینی و تا حدودی هم طرح ریزی نموده بودیم، بسیار متفاوت بود. بعد از مشورت های زیاد با افراد دیگر جمع زیربه مثابه هسته اولیه انتخاب شدند.

جمع فوق ۱۲ نفر بودیم : فواد م سلطانی . امین م سلطانی . عبدالله م سلطانی . عبدالله کهنه پوشی، عبدالله دارابی، حسین پیرخضری، منصور قشقائی، مراد امینی، حسن شعبانی، غفار غلام ویسی، طاهر خالیدی و من عثمان روشن توده.

خارج از جمع مذکور همکاری و ارتباط نزدیکی با افراد منفرد و عناصر فعال زیاد دیگری که گرایش چپ داشتند از طریق افراد فوق وجود داشت از جمله : غلام قاسم نژاد، صالح سرداری، ناصر رستمی، احمد امیری، محمد علی بهمنی، علی ناصرآبادی، علی کهنه پوشی، جلال نسیمی، عزت دارابی، محمد نوری، علی جام سحر، انور پویا، محمد امین شهابی، محمد راستی، محمد آسایش، سلام ایزدی، عارف نزل و فرخ کاوه که در مریوان معلم بود و بسیاری دیگر

همچنانکه مشاهده میشود در میان ترکیب فوق عنصر فعال زن دیده نمیشود. من یکبار این موضوع را با فواد به مثابه یک کمبود طرح کردم، او در جواب گفت من هم به این کمبود واقف هستم اما نباید عجله داشته باشیم. اما او در عوض راه حل دیگری را برای شرکت و دخالت زنان عملاً در آن زمان پیش میبرد؛ آنهم ایجاد و برقراری ارتباط شخصی و کمک برای تشکیل محافل زنانه، و در نهایت تلاش برای ایجاد انجمن یا اتحادیه زنان و سپس همکاری بین ما و آنها. کاری که فواد خود شخصا نقش با ارزش و حتی تعیین کننده‌ای در ایجاد این محافل و تشکلهای ایفا نمود. در هر صورت عدم اختلاط در مبارزه مشترک از زاویه دید من قابل توجه نبود. اما ایشان با طرح شوخیهای از قبیل بدون زن هم میشود مبارزه کرد، به این امر مهم توجه لازم را حداقل در اوایل نکرد. من این کمبود و نقص را در اینجا مطرح کردم، به این دلیل که فکر میکنم این کمبود موقتی نبود چرا که تشکیلات کومه‌له با بیش از ده سال سابقه فعالیت هنوز تا آن مقطع یک عضو زن در صفوف خود نداشت. این در حالی بود که سازمانهای چپ دیگر با شرایط مشابه نه تنها عضو داشتند، حتی سازمانی همچون فدائیان خلق که در یک شرایط بسیار سخت تری به مبارزه مسلحانه میپرداختند زنان عضو جانبخته هم در صفوفشان کم نبود. زنان مبارز و فعال سیاسی زیادی در آن هنگام اطراف ما حضور داشتند؛ که ما میشناختیم و در جوار با ما همکاری میکردند و نقش فعالی داشتند، افرادی چون **ملکه مصطفی سلطانی**، **ناهید محمدی (بهمنی)**، **سعیدیه نسیمی**، **دلایله رستمی**، **فراست قاسم نژاد**، **طلعت خالیدی**، **شمسی سلیمانی** و بسیاری دیگر ... اما در چنین جمعهای هم که اکثریتشان عضو نبودند، شرکت داده نمی شدند. طبیعتاً این مسئله حتماً دلایل اجتماعی تاریخی و سیاسی دارد که در جای خود شاید من به آن بپردازم.

جمع مذکور یکی از مراکز موجود و شاید هم مهمترین آنها در شهر مریوان برای تصمیمگیری و دخالتگری در مورد اوضاع مریوان و منطقه بطور کلی بود. گروه و محفل ما ترکیب ناهمگون و نامتجانسی داشت. بعضی از اعضای گروه تا آنموقع هیچ کار و سابقه مشترک سیاسی با هم نداشتند. هیچ شناختی از همدیگر نداشتند. بیشتر آنها فعالیت را تنها به روستا و دهات و کار با دهقانان مختص میکردند و کار در شهر را نمی پسندیدند و آنرا به نوعی روشنفکرانه قلمداد میکردند. تعداد کمتری هم کار در شهر را ترجیح میدادند و با آن راحتتر کنار میآمدند. من تا حدودی جزء طیف دوم بودم بدون آنکه کار در دهات را کم بها یا اهمیت آنرا نادیده بگیرم. در اوایل فواد هم بیشتر تمایل داشت که ما کارهایمان را روی روستا متمرکز کنیم. او هنگامیکه در زندان بودیم و با هم بحث میکردیم، معتقد بود که بعد از آزادی از زندان بطور حرفه‌ای در مناطق روستائی مخفیانه کار و فعالیت را ادامه بدهیم. با توجه به اینکه من در همین رابطه از منطقه اورامان لهن، پاره، نوسود، نودشه و اطراف برایش تعریف کرده بودم؛ او آنجا را مناسب برای این کار میدید. من یکبار با حالتی شوخی به ایشان گفتم پس ما آنجا را تبدیل به ینان (منطقه‌ای از چین که مائو و کمونیستها بعنوان مناطق پایگاهی خود استفاده میکردند) (خواهیم کرد. با وجود همه اینها تحولات چنان سریع

و غافل کننده پیش میرفتند در عمل او بیشتر انرژی و کارهایش را متمرکز شهرهای کردستان کرد. و چه زیبا و صمیمانه میگفت باید در همه جا و تا حد امکان در همه رویدادها چه شهر و چه روستا حضور داشته باشیم. مهم این است که این مبارزات توده‌های مردم زحمتکش علیه ستمکاران حاکم و مرتجعین سر انجام به پیروزی برسد.

ما و گروه ش - ب

با اوجگیری اعتراضات و نهایتاً قیام ضرورت هماهنگی و همکاری با مجامع دیگر بویژه محافل چپ بیشتر شد. برای تأثیر گذاری بیشتر براین اعتراضات، جلسات مشترکی برای تصمیم گیری ترتیب داده میشد. یکی از محافل چپ که سابقه قدیمی در شهر مریوان داشت و به نوبه خود در تحولات شهر به هنگام شروع اعتراضات نقش موثری ایفا میکرد، گروه مشهور به شیرین بهاره (از این به بعد ش - ب) بود. این جمع شخصیت‌های شناخته شده‌ای در صفوف خود داشت که عبارت بودند از: فاتح شیخ، عطا رستمی، موسی شیخ الاسلامی، مجید حسینی، رئوف کهنه پوشی، نسان نودنیان، عبدالله نودنیان، اسد نودنیان، همایون گدازرگر، فکر میکنم فرج شهابی، محمد امین خاوری هم با جمع فوق مرتبط بودند همچنانکه مشاهده میشود عنصر زن در صفوف محفل فوق هم وجود نداشت.

هماهنگی بین این دو محفل سیاسی در دوران قیام علیه رژیم شاه به همکاری بیشتر آنها منجر گردید. اما تنها و در نهایت وقتی به اتحاد کامل دست یافتند که کومه‌له اعلام موجودیت و بویژه هنگامیکه فعالیت خود را در ابتدای شروع مبارزه مسلحانه بطور آشکار و علنی آغاز کرد. این گروه با ملحق گردیدن به تشکیلات کومه‌له خود را منحل ساخت.

این همکاری و اتحاد به آسانی متحقق و میسر نگردید. کاراکترها و شخصیت‌های اصلی در رهبری این دو محفل (فواد و فاتح) قبلاً کار مشترک سیاسی داشته بودند. در اواخر دهه چهل و اوایل دهه پنجاه هر دو در ایجاد یک تشکیلات (کومه‌له) همکاری کرده بودند به دلایلی بعداً از هم فاصله میگیرند و راهشان از هم جدا میشود. سابقه این وضعیت همراه با وجود پاره‌ای اختلاف تاکتیکی بر سر بعضی مسائل موجود در شرایط جدید، در جوار بعضی اصطکاک و برخوردهای شخصی و غیر سیاسی در میان عناصر دو محفل فوق، موانع اصلی در ایجاد وحدت سریعتر آنها گردید.

تا آنجا که به مسائل گذشته بین فواد و فاتح شیخ مربوط میشد، برداشت و تصور شخصی من این بود، که فواد به هیچوجه نمیخواست و دوست نداشت که این مسئله مانع نزدیکی بین دو گروه شود. او از برخوردی که قبلاً به فاتح شیخ که گفته میشود به دلیل بعضی کمبود یا لغزش سیاسی موجب کنارگذاشتن وی از تشکیلات کومه‌له گردیده بود، راضی و خوشنود نبود. اما در مورد اختلافات تاکتیکی بر سر مسائل مطرح روز بسیار نگران بود. فواد برخورد محافظه کارانه گروه فوق را به بعضی از اتفاقات و رویدادهای آنزمان را مشکل جدی می پنداشت و در این موارد هم صمیمانه نهایت تلاش را برای رفع و حل آنها به خرج میداد. اما در سطح پائین تر در صفوف هر دو گروه افرادی بودند، که برخورد ها را تا حد شخصی تنزل میدادند، و کاملاً غیر سیاسی برخورد میکردند. در میان جمع ما کسانی بودند که از لحاظ تاریخی گروه خود را با جریان بلشویکی و طرف مقابل را با یک گروه مرتد و حتی خائن منشویکی قابل مقایسه میدانست. من شخصا در آنزمان جزء کسانی بودم، که اختلافات را بسیار جدی نمیدیدم، و بر این باور بودم که ما همگی بر سر مسائل پایه‌ای نزدیک هستیم و متعلق به یک گرایش سیاسی، در نتیجه همکاری و نزدیکی بین ما و آنها را بسیار ضروری

ارزیابی میکردم. من در عین حال روابط خوب و صمیمانه‌ای با اکثر آنها بویژه موسی شیخ‌الاسلامی و عطارستمی داشتم؛ و برعکس با بعضی از افراد درون محفل خودمان از شیوه برخوردشان به آنها راضی نبودم و در تقابل قرار می‌گرفتم.

ما و قیام !

بدون تردید آنچه در درجه نخست قیام وسیع توده‌های مردم ساکن ایران علیه رژیم شاه را موجب گردید. وجود دیکتاتوری مطلق و افسار گسیخته حاکم بر جامعه ایران، عدم وجود آزادی، ستمکاری و بی عدالتی‌هایی بود که کل جامعه را تنیده بود. با وجود اینکه رفاه اجتماعی و دیگر مسائل و مطالبات اقتصادی فاکتور مهمی بودند، و فاصله طبقاتی شدیدی در درون جامعه موجود بود اما خواسته‌های سیاسی در صدر مطالبات مردم قرار داشتند.

در آن زمان تحولات چنان سریع پیش می‌رفتند، که نه ما نه هیچ کس و جریان دیگری برایشان قابل تصور و پیش بینی شده نبودند. اعتراضات علیه شاه روز بروز اوج بیشتری به خود می‌گرفت و وارد مرحله تازه‌تر و جدیدتری می‌گردید. البته با تاخیر زیادی و مدتها طول کشید، تا اعتراضات علیه رژیم شاه در کردستان شروع شدند. دلیل آن این نبود، که مردم از اوضاع ناراضی نباشند. از هر لحاظ، چه سیاسی و خصوصاً اقتصادی وضعیت از دیگر جاهای ایران بویژه مرکز به مراتب بسیار بدتر بود. دلیل اصلی این تاخیر بنظر بیشتر جنبه امنیتی داشت. حساسیت دولت نسبت به این منطقه مرزی، ترس مردم کردستان از خشونت و سرکوب شدید دولت در قبال هرحرکتی، با توجه به تجربه و حافظه تاریخی آنها، مردم را محتاط و محافظه کار ساخته بود.

بعد از مدت کوتاهی اعتراضات سراسر ایران و از جمله کردستان را هم فراگرفت. در اثر گسترش مبارزات و اعتراضات وسیع توده‌ای گشایشی در فضای سیاسی ایجاد شده بود این وضعیت تشکل و سازمانهای زیادی را به صحنه فعالیت علنی کشاند. تشکیلاتی که ما در آن و یا با آن کار می‌کردیم یکی از آنها بود، که درست در اوج قیام موجودیت خود را علنی نمود.

چهارچوب فعالیت جغرافیائی ما در آن مقطع در عمل به کردستان محدود بود. ما هنوز بطور روشن و واضحی برای خود تعیین نکرده بودیم، آیا ما يك تشکیلات سراسری خواهیم بود یا کماکان ابعاد و محدوده فعالیت در چهارچوب کردستان را ادامه خواهیم داد. در واقع در آن هنگام و در اوایل این مسئله مشغله ما هم نبود؛ چرا که مسائل مختص به کردستان هم هنوز برجستگی پیدا نکرده بودند و زیاد مطرح نمیشدند. یک جنبش همگانی علیه رژیم، وکنارگیری شخص شاه به مثابه سنبل حاکمیت و سیستم موجود در صدر انگیزه و مطالبات توده‌های مردم معترض در سراسر همه ایران بود.

ما منظور تشکیلات در آن هنگام کمترین آمادگی را برای رودرو شدن با این تحولات را داشتیم. فواد چند ماه قبل از اعلام علنی این تشکیلات از جمع یاران قدیمی صحبت میکرد که نمیدانست کدام یک از آنها و چند نفرشان آمادگی برای ادامه کار مشترک را هنوز دارند، زندان به مدت طولانی فاصله بسیار زیاد و عمیقی بین آنها انداخته بود. بعد از آزادگردیدن از زندان یکی از اولویتهای فواد دیدار و نشست با هم‌رزمان قدیمی خود بود. در آن هنگام بجز طیب کس دیگری از آنها برای من شناخته شده نبودند. از جایگاه و موقعیت آنها شناخت و اطلاع آنچنانی نداشتم. از نقش و کاراکتر فواد در نزد آنها هم بی اطلاع بودم. جلسات و نشست طولانی که بین این رفقا و جمع قدیم، که بعد از آن شاید هم به نادرست بعنوان کنگره اول کومه‌له نام برده شد، در واقع چیزی جز تجمع این افراد برای بررسی و ارزیابی از چنین دوران طولانی و عهد و پیمان مجدد بستن برای ادامه مبارزه مشترک در

شرایط جدید نبود. بعدها و شاید امروز بهتر برای ما روشن و مسجل گشته است، که فواد چه نقش در واقع تعیین کننده‌ای ایفا نموده است. بطوریکه بدون چنین نقش موثری از جانب وی، ما امروز شاهد موجودیت تشکیلاتی به اسم کومه‌له نبودیم.

در آن مقطع زمانی که هنوز تشکیلات خود راعلنی و اعلام موجودیت نکرده بود، نشریه‌ای منتشر میشد، که همیشه با سر تیترا "هم میهنان مبارز" مردم را مورد خطاب قرار میداد. نشریه‌ای با تیراژ کم اما پرنفوذ و موضع گیریهای مستتر در آن مورد تأیید و حمایت بخش نسبتاً وسیعی از فعالین قرار میگرفت. یک خاطره برای تصویر نمودن تأثیر گذاری آن روی فعالین چپ، روزی تصادفی با دوست و رفیق بسیار صمیمی موسی شیخ الاسلامی دریکی از خیابانهای مریوان روبرو شدم. ایشان همیشه محبت خاصی به من داشت. او یکی از عناصر اصلی و فعال گروه موسوم به ش-ب بود. بعد از احوالپرسی دستم را گرفت و مرا همراه خود بطرف کنار خیابان سوق داد. در گوشه‌ای دست در جیبش کرد و نشریه هم میهنان مبارز را در دستم گذاشت و خطاب به من گفت، شما فکر میکنید کسی نمیداند این کار شماهاست، خوب نگاه کن موضوعاتی که در آن درج شده بویژه لحن و شیوه بیان آن دقیقاً همان چیزی است که بیانگر سبک و موضوع گیریهایتان است من هم در جواب خطاب به وی گفتم ممکن است من هم تصورم این باشد که شما ها صاحب آن هستید. اما بلافاصله در ادامه به وی گفتم، این مهم نیست که چه کسانی پشت انتشار چنین نشریه‌ای قرارگرفته اند، مهم این است که ایا من وتو و امثال ما آنرا می پسندیم و محتوی ومواضع مندرج در آن مورد تأیید ما هم هست، اگر چنین باشد چکار باید کرد. دست در جیبش کرد و با نشان دادن یک اسکناس با شوخی گفت، اینهم اشتراك ماهانه! از آنجا که این نشریه که ابتدا بعضاً به گونه‌ای خبرنامه یا اطلاعیه مانند، توسط فواد و چند نفر دیگر از رفقای قدیمی‌تر درسندج منتشر میشد این موضوع را برای وی بازگو نمودم وگفتم ضرورت و ادامه کاری چنین نشریه‌ای در شرایط امروز در هم گرائی و همصدائی نیروی چپ از چه جایگاه مهم و با ارزشی برخوردار است. او هم ضمن تأیید گفت ما در شروع کارمان هستیم در آینده باید نشریه‌ای با کیفیت و محتوی بسیار بالاتری را سازمان بدهیم.

علیرغم عدم آمادگی ما و محدودیت ابزارهای دخالتگری، از جمله کوچک بودن سازمان و تشکیلات ما، عدم یک برنامه روشن و مشخص، نبودن امکانات مالی کافی و بسیاری مسائل دیگر، با وجود همه این محدودیتها در قیاس با احزاب و جریانات دیگر، تا حدودی توانستیم تأثیرگذاری زیادی در تعیین مسیر اتفاقات و تحولات آنزمان در بعضی از مناطق کردستان داشته باشیم. برخورد مسئولانه در قبال این پیشامدها، اتخاذ سیاستهای درست و انقلابی، وجود شخصیتهای مورد اعتماد درعین حال خوشنام وتوانا در صفوف جریان ما، فاکتور و پارامترهای اصلی و مهمی بودند، که موجب گسترش سریع نفوذ و اعتبار سازمان و تشکیلات ما گردید، بطوریکه به هنگام اعلام موجودیت علنی آن، طیف بسیار وسیعی از عناصر منفرد و محافل کوچک چپ جامعه به آن پیوستند وسازمان ما بسیار سریع به نیرو و وزنه بزرگ اجتماعی تبدیل گردید.

عناصر و کادرهای تشکیلات ما همراه با دیگر فعالین چپ به درجه زیادی سازماندهندگان اصلی و بسیار فعال تظاهراتها و در صف مقدم این اعتراضها در بیشتر شهرها و اکثر مناطق کردستان بودند. بیاد دارم هنگامیکه خبر جانباختن محمد حسین کریمی از اعضای اولیه و بنیانگذار تشکیلات به فواد رسید، که در صف مقدم حمله به شهربانی سقز جان باخته بود، چگونه رنگ صورتش تغییر کرد وگفت، من باید بروم و سعی خواهم نمود در اولین فرصت ممکن به مریوان برگردم. مشخصاً در مریوان هم کمتر حرکت اعتراضی بود که جریان ما نقش ویا دستی درآن نداشته باشد. حمله وتسخیر مراکز

مهم نیروهای سرکوبگر از قبیل ساواک، شهربانی و پاسگاه‌های ژاندارمری با برنامه و توسط نیروهای انجام گرفت که سازمانده اصلی آن جریان ما بود .

در جلسه‌ای که به منظور تصمیم گیری برای دستگیر نمودن کارمندان و کارکنان ساواک در خانه یکی از دوستان ترتیب داده شده بود، فواد بر این باور بود که چنین کاری بسیار ضروری است. وی گفت ساواک یکی از مراکز اقتدار رژیم است، منتها نباید بگذاریم به هیچ کدام آسیبی برسد. ما نباید همان کار و عملی را بکنیم که آنها زمانی علیه ما انجام داده‌اند، این حرکت ما در شرایط کنونی بیشتر جنبه سمبولیک دارد. بعد آنها را آزاد کنیم، تا اگر لازم شد به موقع خودش در دادگاه مردمی به وضعیت آنها رسیدگی شود. بعد از مخالفت‌های جزئی توافق جمعی روی صحبت‌های وی حاصل گردید. در آن لحظه من به فکر پدرم افتادم که اگر از جریان مطلع گردد با توجه به دل خونینی که از مأمورین ساواک داشت وخاطره بسیار بدی از آنها به هنگام دستگیر شدن من در دو سال پیش، کنترل نمودنش بسیار سخت خواهد بود. به این فکر افتادم که تنها کسی که میتواند روی وی تاثیر گذار باشد و حرفی از وی بشنود فواد بود. بعد از ختم جلسه خواستم موضوع را به ایشان در میان بگذارم که فرصت نشد. روز بعد همانطوریکه تصور کرده بودم، چیزی نمانده بود پدرم کار دست مان بدهد.

سرآغاز قیام دوران بسیار شورانگیزی برای مردم بطور عموم از یک طرف و بسیار رقت انگیزی برای نیروهای وابسته به حکومت از طرف دیگر بود. دورانی که شش ماه قبل به فکر هیچ کسی خطور نمیکرد، نیروهای که تا دیروز بالای سر مردم زندگی را به جهنمی برایشان تبدیل ساخته بودند امروز چه ذلیلانه برای مخفی کردن خود هیچ پناهگاهی را سراغ نداشتند و جز تسلیم شدن به همان مردم چاره دیگری نداشتند.

با رفتن شاه اوضاع در سراسر ایران وارد مرحله جدیدی گردید، در فاصله زمان کمی مردم اکثر مراکز دولتی را مورد حمله قرار دادند. در مریوان شهربانی و سپس اداره مرزبانی و بیشتر پاسگاه‌های مرزی یکی پس از دیگری توسط مردم تسخیر شدند و اسلحه‌های زیادی بدست مردم افتاد، البته تعدادی از این مراکز هم قبلاً همراه با سلاح‌هایشان خود را به پادگان مریوان رسانده بودند، پادگان مریوان تنها جایی بود که از حمله مردم محفوظ ماند.

واقعیت امر این بود که ما کم تجربه و جوان و مردم عادی هم بدون سازمان و هر کسی به ابتکار خویش کاری را همراه با جمعی دیگر انجام میداد، با کمی دوراندیشی و تجربه تصرف پادگان که فرمانده و پرسنل مستقر آن در وضعیت بسیار بد روحی قرار داشتند کاری ممکن و حتی آسانی بود، چنین کاری میتواند نقش تعیین کننده در معادلات و تناسب قوا بین مردم و مرتجعین و حاکمان مستبد آینده داشته باشد، همچنانچه بعداً دیده شد همین پادگان مریوان نقش اصلی را در حفاظت مرتجعین و تحمیل کوچ اجباری شهر مریوان و همچنین در اعدام نمودن تعداد زیادی از انقلابیون و عناصر مبارز شهر داشت.

بنا به اوضاعی که ما در آن قرار گرفته بودیم، ضرورت تشکل و سازمان دادن حرکت‌های توده‌ای برای کنترل نمودن اوضاع به یک نیاز مبرم تبدیل شده بود و ما را ناچار میساخت که برای آن اقدام و برنامه داشته باشیم. اولین سازمان صنفی و تشکلی که در مریوان شکل گرفت، جامعه معلمان بود. که نقش بسیار مهمی ایفا نمود. بدنبال آن سازمان و تشکلات صنفی دیگری از قبیل انجمن زنان، دانش آموزان، بازاریان، اتحادیه کارگران و سازماندهی گردیدند. در اوایل فعالین این تشکلهای معدود بودند، اما ارتباط نزدیکی با هم داشتند و همدیگر را حمایت میکردند. با گسترش اعتراضات و وارد شدن به مراحل نهائی و تعیین کننده متوجه شدیم که این تشکلهای کافی نیستند و برای هماهنگ نمودن آنها در سطح شهر به ظرف و سازمان دیگری نیاز هست. در ادامه و گسترش اعتراضات

مردم، ضرورت شورای شهر و تشکیل سازمانهای توده‌ای نظیر جمعیتها برای اداره شهر، و اتحادیه دهقانان برای روستاها، در دستور کارمان قرار گرفت. این سازمان و تشکلهای همزمان و در یک آن واحد شکل داده نشدند. ضرورت آنها در مقاطع مختلفی بود؛ البته با توجه به سرعت حوادث فاصله زمانی زیادی در بین آنها نبود.

سقوط رژیم هرج و مرج در سراسر ایران را به اوج رساند. این وضعیت بسیار طبیعی بنظر می‌آمد؛ چرا که هیچ جریان اپوزیسیون قوی و سازمان یافته نبود، که نبض جامعه را در دست داشته باشد و فوری کنترل جامعه را در دست بگیرد. تا قبل از سقوط رژیم همگی شعار همه با هم علیه رژیم را پذیرفته و به آن عمل میکردند. در همین مقطع بود که اختلاف و کشمکش بین جریانات مذهبی و نیروهای غیر مذهبی و چپ به شکل جدی مطرح شدند.

جنگ قدرت!

با رفتن شاه جنگ قدرت شروع شد. بدست گرفتن حاکمیت و شیوه اداره جامعه در دستور روز قرارگرفت. از یکطرف جریانات اسلامی طرفداران آیت الله خمینی و سازمان مجاهدین خلق و ازطرف دیگر نیروهای چپ و غیرمذهبی و سکولار درمقابل هم آرایش گرفتند. هیچکدام به آسانی نمیتوانستند نیروی مقابل را نادیده و حذف کنند. در نتیجه در سطح سراسری سیاست مباحثات برای مدت طولانی در صدر و در دستورکار اکثر نیروهابویژه جریانات مذهبی قرارگرفت. نیروهای اسلامی علیرغم اینکه پشت شعار فریب دهنده حمایت و دفاع از مستضعفین پنهان شده بودند، کوچکترین توهمی در سرکوب و نابودی نیروها و سازمانهای چپ و سکولار را نداشتند و برای آن روز شماری میکردند و منتظر فراهم نمودن امکان آن بودند.

نیروها و سازمانهای چپ که چریکهای فدائیان خلق نیروی عمده و اصلی آن بود و نیروی مسلح هم داشت، برعکس برخوردی توهم آمیز به جریانات مذهبی و شخص خمینی داشتند. آنها را به دلیل مواضع ضد آمریکائی و امپریالیستی که داشتند، در جبهه خلق و انقلابی مپنداشتند.

در مرکز بعد از کشمکش و درگیریهای فراوان و زیادی جریانات مذهبی تفوق زیادی بر نیروهای سکولار و چپ پیدا نمودند، که بیشتر و قبل از هرچیز دیگر ناشی از سیاستهای نادرست خود نیروهای چپ و بویژه توهمی بود که به نیروهای مذهبی و اسلامی و شخص خمینی داشتند. این در نتیجه قبضه نمودن قدرت از جانب نیروهای اسلامی طرفداران آیت الله خمینی را مسبب شد. آنها در همان ابتدا و در اوایل با اتکا بر ترمیم و بازسازی باقیمانده سازمانهای دولتی از جمله ارتش و ساواک تحت نامی جدید، توانستند اوضاع را تا حدودی تحت کنترل خود در بیاورند. این نیروی ارتجاعی و مذهبی درنهایت هیچکدام از نیروهای دیگر را، حتی سازمان مجاهدین را هم که جزئی از خانواده جریانات اسلامی بود، تحمل نکرد، به مثابه منافق با آنها هم به خصومت پرداخت. همچنانچه قابل پیشبینی بود این قلع و قمع و کشتار وسیع مخالفین تا سالها و تا تثبیت کامل حاکمیت ارتجاعی آنها ادامه یافت.

به موازات سیر پیشرفت تحولات و تعیین تکلیف قدرت در مرکز در کردستان نیز چنین تحولاتی اما با جهت و مسیری تا حدودی متفاوت در جریان بود. در کردستان اوضاع متفاوت بود. جریان اسلام شیعی موجود نبود و طرفدار آنچنانی هم نداشت. برعکس دیگر مناطق ایران جریان اسلام شیعه و

شخص خمینی از کم ترین نفوذ برخوردار بود. جریان اسلام سنی وجود داشت، اما نیروی قوی در کردستان نبودند. در بعضی مناطق کردستان حضور داشتند، اما از نفوذ عمده‌ای بهرمنند نبود و نتوانستند به یک نیروی جدی در سراسر کردستان تبدیل شوند. اسلام سنی تنها در سنج به رهبری "احمد مفتی زاده" به اسم مکتب قرآن توانست نیرو و نفوذ قابل توجهی بهم بزند. این جریان در اوایل با جریانات اسلامی تحت رهبری خمینی هماهنگی و همکاری نمود. اما مدت بسیار طولانی دوام نیاورد و با از دست دادن اعتبار و نفوذی که داشت، سالهای بعد بدنبال تصرف کردستان توسط متحدین اسلامی شیعی، رهبر این جریان "مفتی زاده"، ابتدا زندانی و سپس به طرز مرموز و مشکوکی از بین برده شد.

شیخ عزالدین حسینی یکی دیگر از شخصیت‌های سنی مذهب، اهل مهاباد در سراسر کردستان محبوب و نفوذ گسترده‌ای پیدا نمود. اما دلیل آن تنها این نبود که وی یک شخصیت سنی مذهب بود، برعکس به این دلیل بود، که وی از زاویه و دید مذهبی و سنی‌گری سیاست نمیکرد. ایشان شخصیتی بسیار جالب بود. در حالیکه در موقعیت امام جمعه مهاباد بود، از تفکیک دین از سیاست دفاع میکرد. خواهان جدائی دین از دولت بود. در سیاست هم انسانی رادیکال و انقلابی بود. خواهان عدالت اجتماعی و بیشتر با جریانات چپ همکاری و نزدیکی مینمود؛ به همین جهت به وی لقب ملای سرخ داده بودند.

در کردستان جریان غیر مذهبی و سکولار حمایت وسیع مردم را پشت سر خود داشت. این جریان تحت نفوذ دو گرایش سیاسی چپ و گرایش ناسیونالیستی خود را سازمان و مطرح ساخته بود.

سازمان ما در سطح سراسری در ایران نتوانست در معادلات قدرت نقش مستقیم ایفا کند و تاثیر آنچنانی داشته باشد. تاثیر گذاری آن به کردستان محدود بود. بعنوان یکی از نیروهای متعلق به گرایش چپ، نیروی زیادی بویژه عناصر و محافل چپ به دور آن جمع شده بودند، به سرعت در حال رشد بود. بطور مشخص‌تر در قسمت مناطق و شهرهای جنوب کردستان نیروی چپ و سازمان ما نفوذ وسیع و گسترده توده‌ای پیدا کرد. به همین دلیل در اداره و کنترل این بخش کردستان نقش اصلی و عمده ایفا مینمود.

حزب دموکرات در اوایل تنها جریان و نماینده واقعی گرایش ناسیونالیستی در کردستان بود. در قسمت مناطق و شهرهای شمالی کردستان این حزب دست بالا را داشت و از نفوذ چشمگیری برخوردار بود. این مسئله دلایل خاص خود را داشت بخصوص سابقه وحافظه تاریخی دولت خودمختار در مهاباد در این رابطه بی تاثیر نبود. کنترل مناطق شمال کردستان بیشتر در دست این حزب بود. این تعادل و تناسب نیرو سالهای متمادی و تا زمانیکه این احزاب و سازمانها در داخل کردستان ایران حضور علنی داشتند تا حدود زیادی به همان شیوه ادامه پیدا کرد.

در کل مردم کردستان نسبت به حکومت در مرکز بی اعتنا بودند و در پروسه شکل گیری آن دخالت آنچنانی ننمودند. چنین تلاشی نه تنها از جانب ما بلکه از جانب جریانات دیگرکردستان از جمله حزب دموکرات هم صورت نگرفت.

جنگ قدرت در کردستان دو وجه متفاوت داشت از یکطرف همه مردم کردستان بجز معدودی نیروی ارتجاعی در مقابل مرکز و دولت جدید آن قرار گرفته بودند از طرف دیگرخود نیرو و احزاب موجود در کردستان برای دخالت در امر حاکمیت محلی در برابر هم صف آرائی کرده بودند.

کردستان، ادامه انقلاب! ؟

کردستان براحتی زیر بار حاکمیت جدید در مرکز نرفت. در رفراندومی که صورت گرفت مردم کردستان برای تشکیل حکومتی اسلامی شرکت نکرد. سؤال رفراندوم این بود "جمهوری اسلامی آری یا نه"، جواب مردم کردستان عملاً نه بود. درست در چنین شرایط و وضعیتی بود، که برای همه ما این سؤال مطرح بود، که آینده اوضاع بویژه آینده کردستان چه خواهد شد. وظیفه ما چیست، و چکار باید کرد؟ در آن هنگام فواد یک پایش در مریوان و پای دیگرش در سنندج و مهاباد، سرش شلوغ و افکارش در جولان و نگران بدنبال یافتن راه و مسیری درست و کم خطر و کم ضرر مدام در رفت و آمد بود، و آرام نمیگرفت. در خاطرم هست روزی تازه از سفر برگشته بود. برای صرف نهار بهمراه من به خانه ما رفتیم. در میان بحثی که داشتیم، من این سؤال را پیش کشیدم، که تحلیل وی چیست، و آینده را چگونه پیش بینی میکند؟ جوابش بسیار کوتاه بود؛ گفت همه شواهد نشانگر این است، رژیم که سر کار خواهد آمد، انقلابی نیست اگر از رژیم قبلی بدتر نباشد بهتر نخواهد بود؛ و ما راه دیگری جز در افتادن و مبارزه علیه آن نداریم. ما باید خودمان و مردم را برای مقابله با آن از هر لحاظ آماده کنیم. با تاکید گفت حتی اگر هم ضروری باشد مسلحانه! با حالتی کمی شوخی و جدی از او خواستم توضیح بیشتری بدهد آیا ما منظورم در اینجا کردستان بود. تنها باید انقلاب را ادامه بدهیم! ؟ از جواب و صحبت ایشان متعجب نگشتم چرا که خودم هم همان نظر را داشتم برای چند لحظه ای مبارزه مسلحانه در کردستان عراق برایم مجسم گشت و این سؤال که آیا ما هم ناچاریم همان مسیر را اینبار در کردستان ایران طی کنیم. این در حالی بود که در آن شرایط چنین تفکری از نظر دیگران حتی بیشتر جریانات چپ نه تنها مقبول نبود، بلکه چپ روانه و غیر مسئولانه قلمداد میشد.

در طول شش ماه اول حاکمیت دولت جدید یعنی از بهمن ۵۷ تا مرداد ۵۸ مردم کردستان تلاش زیادی نمودند، که خواسته هایشان را به دولت تحمیل کنند. طی این مدت تظاهرات وسیع و گسترده در سراسر کردستان در حمایت از قطعنامه های که از جانب هیئتهای نمایندگی متشکل از احزاب و سازمانها و شخصیت های توده ای صادر میگردید، راه انداخته شدند؛ اما بی نتیجه ماند. دولت منتظر فرصت بود، که به کردستان حمله کند. حزب دموکرات تلاش زیادی نمود، که به تنهایی با دولت مرکزی سازش کند و کنار بیاید، رهبری این حزب و شخص قاسملو طی پیامی به خمینی لیبیک گفتند. اما برخورد ایدئولوژیک جریان مذهبی در حاکمیت مانع اصلی در کنار آمدن و ساختن با دموکرات بود. در حالیکه خواسته های دموکرات در آن مقطع بسیار ناچیز و محدود بودند و برای یک جریان متعارف بورژوازی قبول کردن آنها زیاد مشکل آفرین نبودند. جریان تحت رهبری احمد مفتی زاده و مکتب قرآن با دولت جدید مستقیماً همکاری میکردند؛ امیدوار بودند، که بدیل حکومت مرکزی در کردستان باشند. آنها تلاش میکردند که خلاء دولت مرکزی در کردستان را پر کنند. به موازات احزاب و سازمانهای سیاسی بعضی اقشار مرتجع از جمله مالکین و فئودالها در بعضی مناطق تحت نام شورای عشایر متشکل و مسلح شده بودند. آنها هم خواستار اعاده قدرت گذشته خود بودند، و دهقانان زحمتکش را تحت فشار میگذاشتند. این اقدام آنها موجب گردید دهقانان زحمتکش هم برای دفاع از خود و روبرو شدن و مقابله با این مالکین مرتجع در بعضی مناطق اتحادیه های دهقانی را سازمان و حتی مسلح شوند. سازمان و تشکیلات ما در این کمپ جانب دهقانان را گرفت؛ و فعالانه به حمایت و دفاع از آنها پرداخت. مالکین هم در بعضی مناطق از حزب دموکرات حمایت گرفتند و در بعضی مناطق دیگر مدافع دولت مرکزی وج. اسلامی شدند.

در آهنگام سازمان و تشکیلات ما با وجود اینکه اعلام موجودیت کرده بود، اما فعالیت علنی خود را در اوایل در چهارچوب و در قالب سازمانها و تشکلهای دموکراتیک از قبیل جمعیتها در شهرها و اتحادیه دهقانان و شوراها در روستاها پیش میرد. اما احزاب و سازمانهای دیگر از جمله سازمان چریکهای فدائی و حزب دموکرات، بویژه در شمال کردستان با اسم و رسم خود فعالیت مینمودند. دلایل علت تاخیر ما چه در اعلام موجودیت و یا بعدا فعالیت علنی با اسم و رسم چی بود؟ نمیدانم. یکبار از فواد شنیدم که میگفت ما هنوز نمیدانیم و تصمیم نگرفته‌ایم که چه تعدادی و چه کسانی از اعضا و کادرهایمان را علنی کنیم. علنی شدن همه را درست نمیدانست. استدلالی که میکرد مربوط به ناروشنی اوضاع و آینده پیش‌رو بود. هر چند این تاخیرها زیاد موجه نبود؛ اما کادرهای کومه‌له در جمعیتها و دیگر تشکلهای توده‌ای نقش اصلی ایفا میکردند برای مثال در نمایندگی کردن جمعیتها در مهاباد فواد همراه با قاسملو و شیخ عزالدین و دیگران در مقابل نمایندگان دولت، و در سنجیدن صدیق کمانگر و شعیب ذکریائی بعنوان نمایندگان جریان ما در شورای موقت انقلاب به هنگام نوروز خونین ۵۸، یوسف اردلان بعنوان عضو منتخب شورای شهر، بعدا هم به هنگام کوچ مریوان فواد در قالب شورای شهر طرف اصلی مذاکره با چمران و نمایندگان دولت بود.

در مجموع میتوان گفت، از اینکه در کردستان مردم نسبت به جریانات اسلامی و شخص خمینی و دولت مرکزی توهم پیدا نکردند، و حمایتی از آن نمودند، و در مقابل آن مقاومت و جنبش مستقلی سازمان داده شد؛ بیشتر از هر چیزی به نقش و جایگاه نیروهای چپ و مشخصتر جریان ما مربوط میگردد. جنبش کردستان در اوایل بیشتر جنبه دفاعی و مقاومت داشت؛ به همین دلیل وجود آن به ادامه و دفاع از انقلاب مرتبط بود. اما بعداز شکست انقلاب در بعد سراسری دیگر انکار مستقل بودن این جنبش امری نادرست و غیر واقعی بود، که در جای خود بیشتر به آن خواهم پرداخت.

در شهر و منطقه مریوان یکی از نیروهائیکه دخالتر بود و نقش مهمی در تحولات ایفا میکرد جریان چپ بود، و مشخصتر سازمان ما نیروی عمده و اصلی را تشکیل میداد. دلیل آن همچنانچه قبلا هم توضیح داده شد، سالهای بسیار پیش از انقلاب، گرایش چپ در میان قشر تحصیل کرده و بویژه معلمان توانسته بود، مقبولیت زیادی کسب نماید. ملحق شدن و پیوستن این نیروی موثر و بسیار تاثیرگذار به سازمان ما آنرا به جریانی مبدل ساخت، که امکان مقابله با آن توسط نیروهای ارتجاعی کار ساده و آسانی نبود. نقشه و توطئه‌گریهای زیاد و بیشمار چه از جانب ارتجاع محلی و منطقه‌ای و حتی مرکزی علیه این نیروی انقلابی که سازمان ما در راس آن قرار داشت چیده شد؛ و در مواقعی نه تنها به مرکز تحولات کردستان، بلکه همه ایران هم تبدیل گشت اما هر بار این توطئه‌گریها با حمایتهای وسیع مردم با شکست مواجه میشد.

حزب دموکرات کردستان در اوایل نیروی مورد توجهی نبود. نه کادر و فعالین زیادی داشت، و نه نفوذ قابل ملاحظه‌ای. مدتها و حتی سالها طول کشید، تا این حزب توانست افراد کمی معتبر و شناخته شده به صفوف خود جذب کند و جا پا و نفوذی در منطقه پیدا کند. سازمانها و دیگر تشکیلاتهای چپ هم نیروی قابل ملاحظه و زیادی نداشتند. تنها جریان چپی که تا حدودی در میان دانش آموزان فعال بود، سازمان پیشگام مرتبط به سازمان چریکهای فدائیان خلق ایران بود؛ که توانسته بودند در میان آنها به درجه‌ای قابل توجه نفوذ داشته باشند. به موازات سازمان و احزاب فوق در مریوان جریانات ارتجاعی هم حضور و هم فعالیت چشمگیری داشتند. از جمله مالکین و خوانین منطقه، مکتب قرآن هواداران احمد مفتی زاده، نیروهای مسلح قیاده موقت که در منطقه دزلی مستقر بودند. قیاده موقت نیروی وابسته به حزب دموکرات کردستان عراق بودند، که با مکتب قرآن و مالکین و خوانین و عشایر منطقه در جبهه دولت قرار داشتند و همکاری مشترک با هم میکردند. از همان اوایل انقلاب مستقیما در مسائل داخلی کردستان ایران به دخالت پرداختند.

این جریان نقش عمده در تحولات منطقه مریوان داشت در اینجا کمی بیشتر در مورد آنها توضیح خواهم داد.

پیرامون نقش قیاده موقت

محاصره شهر مریوان

قیاده موقت به معنی رهبری موقت. اسمی بود، که حزب دموکرات کردستان عراق بعد از شکست تاریخی جنبش کردستان در سال ۱۹۷۵ این حزب برای خود برگزیده بود. بعد از شروع مجدد جنبش در سال ۱۹۷۶ توسط نیروی کومه‌له رنج‌داران و دیگر نیروهای وابسته به اتحادیه میهنی و جلال طالبانی، حزب مذکور هم تلاش خود را برای دخالت مجدد در جنبش جدیدی که در کردستان عراق راه افتاده بود، تحت نام قیاده موقت آغاز کرد. نیروی اصلی قیاده موقت آن کردهائی را شامل میشد، که قبلاً تحت رهبری خانواده بارزانی با اداره و دستگاه ساواک و رژیم ایران همکاری نزدیکی داشته و در بعضی از شهرهای ایران از جمله کرج پناهنده و مستقر بودند. با تغییر رژیم در ایران و سرکار آمدن ج. اسلامی این نیرو در خدمت دولت جدید در آمد و با آن مستقیماً وارد همکاری شد. از آنجا که ج. اسلامی در میان مردم کردستان ایران نفوذ چندانی نداشت، در اوایل حمله به کردستان علیه نیروهای انقلابی و کلبه احزاب مخالف خود به بهترین شیوه ممکن از نیروی قیاده موقت بهره جست. یک واحد صد تا یکصد و پنجاه نفری این نیروی مسلح در شهرک دزلی از توابع مریوان مستقر گردیده بودند. همکاری و هماهنگی این نیرو با مرتجعین منطقه بویژه خوانین و مالکین مسلح با نیروی مکتب قرآن وابسته به احمد مفتی زاده و پادگان مریوان برای مردم در منطقه به یک معضل و مشکل جدی تبدیل شده بودند. در آغاز ماجراها تلاش ما این بود که ضمن تماس در جهت خنثی نمودنشان، آنها را از همکاری با رژیم بازداریم. مسئول آنها در منطقه فردی بود به اسم "نادرهورامی" که آشنائی و حتی به نوعی خویشاوندی دوری با طایفه ما داشت. با توصیه فواد یکی از عموهایم را به نزد وی فرستادیم. سفارش و توصیه ما به آنها این بود که در مسائل داخلی کردستان ایران خصوصاً این منطقه دخالتی نکنند. ما هم در مقابل کاری به آنها نداریم، و این به نفع همه است. جوابش سر راست این بود که سیاست همکاری با دولت ج. اسلامی و نیروهای وابسته به آن در چهارچوب اختیارات ما نیست. ما از بالا دستور میگیریم و مجبوریم پایبند به آن باشیم. مرتجعین شهر مریوان نیروی زیادی نبودند، آنها اقلیت کوچکی را تشکیل میدادند و ما براحتی از عهده آنها بر میآمدیم. اما هر وقت اتفاقی پیش میآمد و اوضاع متشنج میشد آنها بلافاصله به پادگان مریوان یا به دزلی مراجعه و تقاضای کمک میکردند. در اوایل پادگان مریوان امکان دخالت مستقیم را نداشت، یا نمیتوانست بکند. در نتیجه بیشتر اوقات نیروهای قیاده موقت به حمایت این مرتجعین میشتافتند و شروع به گشت در روستاهای اطراف شهر میپرداختند، و مستقیماً دخالت نظامی میکردند. دخالتگری قیاده موقت در امور کردستان ایران تا این اندازه آشکار بود که یکبار به درخواست مرتجعین شهر تصمیم میگیرند که برای اولین بار وارد شهر بشوند و با کمک این مرتجعین مسلح و حمایت پادگان به خیال خود شهر را از عناصر کمونیست و ضدانقلاب پاک و آن را تسخیر کنند. روزی صبح زود با آوردن و مستقر ساختن نیروهایشان در نزدیک شهر، مسیر دو جاده اصلی شهر را بستند. اطلاعیه‌ای منتشر ساختند که در آن لیست اسامی صد و پنجاه نفر از مبارزین شهر درج گشته بود. در اطلاعیه مذکور خواسته شده بود که افراد فوق خود را تحویل آنها بدهند در غیراین صورت همچون ضد انقلاب و عناصر نامطلوب با آنها برخورد خواهد شد. همزمان در اطلاعیه مهلت تا ساعت شش بعد از ظهر تعیین شده بود، تا شهر از عناصر مسلح تخلیه

شود. در آن روز خیابانهای شهر کاملاً خلوت شدند. در ستاد حفاظت از شهر که مقر آن در مرکز شهر قرار داشت، نیروی بسیار کمی مانده بود. ما حدود ۱۵ پانزده نفر بودیم تصمیم گرفته بودیم که در هیچ شرایطی آنرا تخلیه نکنیم. متأسفانه حضور ذهن برای همه این افراد را ندارم اما چند نفر از آنها که در خاطرم مانده عبارت بودند از: **عطا رستمی - طاهر خالیدی - حسین مصطفی سلطانی - صدیق امجدی - عبدالله نودنیان - محمد علی بهمنی - غلام قاسم نژاد - موسی شیخ اسلامی - رئوف کهنه پوشی و....** که همگی با اسلحه شخصی خود و داوطلبانه در آن لحظه آنجا بودیم. همه در قسمت بالا و پشت بام ساختمان فوق سنگر گرفته بودیم. در جلو ساختمان یک کیوسک نگهبانی وجود داشت، که به نوبت در آنجا مستقر میشدیم. ساعت آخر موعود تعیین شده **"رئوف کهنه پوشی"** در آنجا نگهبان بود و اسلحه‌ای که داشت از نوع یوزی بود. درست سر ساعت شش بعد از ظهر افراد مسلح متعلق به گروه شخصی به اسم **"حمله چاوه"** یکی از مسئولین عوامل محلی مریوان با فاصله و اسلحه در دست در پیاده‌رو روبروی ستاد به نمایش و رژه رفتند. این حرکت آنها نشانگر این بود، که آنها قصد حمله و درگیری ندارند. ما هم قبلاً تصمیم گرفته بودیم تا آنها به ما حمله و شلیک نکنند، ما هم به آنها شلیک نکنیم. اما اتفاق غیره مترقبه‌ای که افتاد این بود، که ناگهان درست لحظه نزدیک بودن آنها به ستاد صدای یک رگبار از اسلحه یوزی که در دست رئوف بود، بلند شد. بلافاصله آنها خود را به کانال و جدول کنار خیابان انداختند و سنگر گرفتند. برای چند لحظه‌ای سکوت حاکم شد. هر چند یقیناً هم ما و هم آنها اسلحه را از ضامن خارج ساخته و آماده شلیک کردن بودیم، اما هیچکدام بطرف مقابل شلیک نکردیم و درگیری رخ نداد. چند لحظه بعد آنها راهشان را گرفتند و از ما دور شدند و سپس از مسیر دیگری از شهر بیرون رفتند. به محض خروج آنها مردم مریوان به خیابانها ریختند و تظاهرات بسیار بزرگی را در حمایت از ما علیه قیاده موقت راه انداختند. قیاده موقت هم ناچار شدند منطقه را ترک و دوباره به دزلی برگردند. این اراده و مقاومت باعث گردید که شهر بدست آنها نیفتد و دیگر آنها نتوانند برای مدت طولانی براحته در اطراف شهر مریوان ظاهر شوند.

اینکه تنها عوامل مرتجع محلی در داخل شهر به مانور دست زدند، و افراد مسلح قیاده موقت وارد شهر نشدند، به این معنی نبود که قصد و برنامه چنین کاری را نداشتند. بنظر میرسید که آنها در آنزمان متوجه این واقعیت شده بودند که تصرف شهر بدون مقاومت و خونریزی ممکن نبود. دوم اینکه در آن شرایط به هیچوجه اداره شهر برایشان امکان پذیر نبود. با اینحال نفس اینکه به خود اجازه و جرئت چنین اقدام گستاخانه‌ای را داده بودند. که دست به محاصره شهر مریوان بزنند؛ درجه مزدوری این نیرو را نشان میداد که تا چه اندازه آماده برای هر نوع خیانت و جنایتی هستند.

ایجاد اولین واحد نیروی مسلح

در بهار ۱۳۵۸ شمسی اوضاع روز بروز پیچیده تر و بغرنج تر میشد. دولت جدید در مرکز در فکر چسپاندن پایه‌های اقتدار خویش بود. ارتش و دیگر سازمانهای دولتی را بازسازی میکرد و نیروهای جدید سپاه و بسیج حزب الله را سازمان میداد. شروع به سرکوب نمودن نیروهای چپ و مترقی کرده بود. برای مناطق دیگر از جمله کردستان که حاکمیتش را نمیپذیرفتند، توطئه چینی و برنامه‌ریزی میکرد.

در آن هنگام در مریوان و در میان جمع ما بحثهای جدی و مهمی در رابطه با آینده اوضاع مطرح میشدند. در کل ما به این نتیجه رسیده بودیم، که وضعیت کنونی دوام نخواهد یافت و دیر یا زود حاکمیت جدید به کردستان حمله خواهد نمود و ما باید برای چنین شرایطی آماده سازی کنیم.

در میان ما بحث ضرورت ایجاد یک نیروی مسلح برای ایجاد امنیت و دفاع از مردم خصوصا در روستاها تحت نام نیروی مسلح اتحادیه دهقانان مریوان و اورامان (این اتحادیه قبلا تشکیل شده بود) مطرح شد. از آنجا که این مسئله تنها به ما مربوط نبود، درست تر این بود که آنرا با دیگر نیروهای چپ خصوصا گروه موسوم به ش-ب در میان بگذاریم. تلاش کنیم همکاری آنها را جلب کنیم و نیروی هرچه بیشتری در شروع کار در حمایت از این طرح جمع کنیم. جلسه ای بدین منظور فراخوان داده شد. حدود بین ۳۰ تا ۳۵ نفر در خانه حسین. م. سلطانی به دورهم جمع شدیم. ابتدا سید حسین پیرخضری بعنوان اداره کننده و رئیس جلسه توضیحات مختصری پیرامون دستور جلسه و ضرورت جمع شدن ما داد. سپس از فواد خواست که راجع به تصمیمی که ما گرفته بودیم و نتایج آنرا همراه با نظرات خود و بحث تفصیلی تری برای این جمع ارائه دهد. متاسفانه هیچ نوار یا نوشته ای در مورد این جلسه مهم و تاریخی برجای نمانده و ما بازماندگان این جلسه ناچارا از روی مراجعه به حافظه خود شاید بتوانیم گوشه هایی از آن را متعهدانه بازگو نمائیم. فواد در ارائه بحث خود ضمن اشاره ای کوتاه به وضع موجود در ایران و سپس کردستان، بطور مفصلتر و کنکرتتر به اوضاع منطقه مریوان پرداخت و از ضرورت مسلح شدن تحت نام اتحادیه دهقانان مریوان و اورامان دفاع و تاکید کرد. او از ناامنی وضع موجود صحبت نمود و اشاره به احتمالات و پیشامدهائی نمود، که رو به آینده داشت، که ما را ناچار و موظف به چنین کاری مینمود. او از مسلح بودن ارتجاع منطقه صحبت میکرد؛ که کل منطقه خصوصا روستاها را ناامن کرده بودند. در همان جلسه از اتفاق صحبت کرد که مدتی پیش قیاده موقت همرا با جریانات مرتجع دیگر شهر مریوان را محاصره نموده بودند. قصد تصرف شهر و دستگیری ۱۵۰ نفر از فعالین این شهر را داشتند. اخیرا تعدادی از اعضا و هواداران اتحادیه دهقانان را در اطراف آبادیهای "چور" و "ننه" و "بیه که ره" که ما به آنها اسلحه داده بودیم، دستگیر نموده و اسلحه هایشان را ضبط کرده بود. بعد از صحبت های فواد ابتدا فاتح شیخ و سپس عطا رستمی بدنبال هم در مخالفت با ایشان صحبت کردند. تا آنجا که در خاطرمان مانده باشد مخالفت آنها از این جهت بود، که این حرکت را ولنتاریستی و چریکی میپنداشتند و ضرورت چنین کاری را در آن شرایط انکار میکردند. بحث تا پاسی از شب طول کشید و موافقین و مخالفین زیادی صحبت کردند و در مواردی هم جدل به برخورد شخصی کشید. که در نهایت جلسه بدون نتیجه خاتمه یافت.

روز بعد گروه ما در خانه ای در محله "لیلاخیها"، که از جانب یکی از اعضای گروه اجاره گرفته شد بود و ما معمولا جلساتمان را در آنجا می گرفتیم، جمع شدیم. همگی قاطعانه روی تصمیمی که گرفته بودیم تاکید مجدد نمودیم. در رابطه با اجرا طرح و چگونگی پیشبرد آن، همراه با تعیین تاریخ شروع و محل، تعداد و ترکیب افراد راهمانجا ریختیم و برایش تقسیم کار کردیم.

تاریخ دقیق شروع اولین واحد پیشمرگ مسلح (کومه له) تحت نام اتحادیه دهقانان مریوان و اورامان، اوایل خرداد ماه ۱۳۵۸ تعیین گردید. محل "خیران و وزان" جنگلهای بین روستای "گاگل" و آبادی "شرکه" بود. ترکیب این واحد اولیه عبارت بودند از:

۱- فواد. م. سلطانی ۲- امین. م. سلطانی ۳- حسن شعبانی ۴- عزت دارابی ۵- محمد نوری ۶- مراد امینی ۷- عبدالله کهنه پوشی ۸- صالح سرداری ۹- طاهر خالیدی ۱۰- عثمان روشن توده ۱۱- احمد فتیحی (لاله حمه اهل دارسیران) ۱۲- مامه نسه اهل کولان ۱۳- عبدالله محمدی (شوانه اهل سیف) ۱۴- رزگار دارسیران ۱۵- رشید احمدی اهل ره شه ده ۱۶- تا آنجا که در خاطرمان باشد

ماجد برادر فواد برای مدت کوتاه ما را همراهی کرد که بعد ماموریت دیگری به وی سپرده شد. رشید احمدی هم در اولین روز گشت در آبادی شرکه بما ملحق شد. در تقسیم کاری که نموده بودیم قرار براین شد که تعدادی از رفقای گروه ما و کسانی که اعلام آمادگی حمایت از این حرکت را نموده بودند در شهر بمانند و وظایف محوله را پیش ببرند: سید حسین پیرخضری- عبدالله دارابی منصور قشقائی - غلام قاسم نژاد - غفار غلام ویسی - عبدالله م. سلطانی - محمد علی بهمنی - علی ناصر آبادی - احمد امیری، عارف نيزل و ... از جمله این تعداد بودند. برای شروع این حرکت تدارک و اقدامات زیادی لازم بود که انجام بگیرد.

فصل بهار بود. کارهای مقدماتی را برای شروع کار انجام داده بودیم. منتظر گرمتر شدن بیشتر هوا بودیم تا بتوانیم شبها را در بیرون و در میان کوه و جنگل تحمل کنیم. قرارما براین بود، که روز ۱-۳-۱۳۵۸ حرکت را به قصد محل تعیین شده آغاز کنیم. برای من آن روزها لحظات فراموش نشدنی و درعین حال در آن هنگام بسیار هیجان انگیز بودند. دوسال پیش تر قبل از اینکه به زندان بیفتم، هنگامیکه حدود سه ماه در صفوف کومه‌له رنجدران کردستان عراق داشتم پیشمرگ بودن را تجربه میکردم، برایم زیاد متصور نبود، که به این زودی در کردستان ایران هم ما چنین تجربه‌ای را آزمایش کنیم و من هم این امکان را پیدا کنم، که در شکل دادن به چنین حرکت مهم و تاریخی سهیم و در آن نقشی ایفا کنم. در آن روزها فواد مثل همیشه سرش شلوغ بود. همه کارها را چک میکرد. بیشترین نگرانی او این بود، که تعداد افراد زحمتکشی که قرار بود، همراه ما باشند و قبلا اعلام آمادگی برای اینکار را نموده بودند، ناگهان پشیمان شوند. او از خصوصیات مردد دهقانان به خوبی مطلع بود و مطمئن نبود در آخرین لحظه یا آخرین ساعات کل برنامه ما بهم ریخته نشود. فواد برایش مهم بود که ترکیب افراد طوری باشد، که عنصر افراد زحمتکش کمتر از عنصر روشنفکر نباشد. البته در نهایت تا حدودی چنین شد، ولی همچنانچه بعدا هم معلوم شد، این مسئله تعیین کننده نبود.

اولین روز حرکت ۳ نفر از داوطلبین که دو نفرشان زحمتکش بودند، پشیمان شده بودند. بقیه با پیمودن مسیری طولانی و پرفراز و نشیب زیاد قبل از تاریکی هوا با تحمل سختی زیادی به محل مورد نظر رسیدیم. جنگلی پر از درختهای بلوط و دیگر درختهای بی ثمر بلند و قدیمی که آسمان به سختی در میان آنها قابل مشاهده بود، همراه با چشمه‌ای با آبی بسیار سرد که انگار مستقیما از زیر یک ستون قالب یخ بیرون و سرازیر شده باشد، زیبائی درعین حال سرسختی طبیعت را نمایش میکرد، محلی که از یکطرف به ما نیرو و انرژی میبخشید و از طرف دیگر رمق حیات را از دمار همه ما بیرون آورده بود. این محل درست در نزدیکی بلندیهای "گوناوی" قرار داشت و مسیر عبور هیچ کس و روستائی نبود. ساعتها از آبادیهای نزدیک به آنجا فاصله داشت. قبل از رسیدن ما طبق برنامه و آماده‌کاری قبلی مقداری مواد خوراکی لازم در آنجا ذخیره شده بود. قرار ما براین بود که حداقل مدت یک هفته قبل از شروع جوله (گشت در میان روستاها) در آنجا ماندگار شویم. آموزشهای اولیه سیاسی و نظامی داشته باشیم. وظایف سیاسی تبلیغی و عملی خودمان را در حین گشت به روشنی مشخص کنیم. روزها را بیشتر با برگزاری جلسات سیاسی و بعضا تمرین تیراندازی و مانورهای نظامی، و شبها را به منظور عادت کردن به عبور و حرکت در شب به راهپیمائی در اطراف سپری میکردیم. در اوایل خودمان را در دو واحد سازمان دادیم؛ که بعدا به مرور با شروع گشت سیاسی با ملحق شدن و افزایش تعداد ما به سه و چهار واحد افزایش یافتند. به خاطر دارم که بحثهای زیادی پیرامون چگونگی نحوه کار و فعالیتمان درین ما به میان کشیده شد. نقطه نظرات متفاوت زیادی مطرح میشدند. یکی از این موارد نحوه تبلیغ ما بود. مسائلی را که میبایستی ما هماهنگ و تا حدودی مشترک و متمرکز تبلیغ میکردیم. بعضی‌ها بر این باور بودند، برای جلب دهقانان و جذب آنها به اتحادیه دهقانان تنها مسائل خاص مختص به آنها تبلیغ و مطرح شود. در واقع فقط به وضعیت صنفی و خواستههای مشخص آنها توجه و تمرکز داشته باشیم؛ تا به قول آنها از ما فاصله نگیرند و

فراری نشوند. به گفته آنها ما باید از طرح مسائلی که به دهقانان مربوط نیست یا به گفته آنها روشنفکرانه است پرهیز کنیم. در مقابل عده‌ای از ما براین باور بودیم که هر چند این حرکت ما بر پایه زمینه‌های مادی و عینی و ضرورت دفاع از خواسته‌های دهقانان در مقابل مالکین شکل میگیرد و طبیعتاً باید به آنها توجه نمود، اما مسائل عمومی در رابطه با اوضاع ایران و خصوصاً کردستان و مسائل مربوط به قیام و انقلاب را به عنوان یکی از وظایف تبلیغی و حتی مهم خودمان در دستور کارمان باشد. اینها به هیچوجه روشنفکری نیستند و برای آگاهی دادن به آنها ضروری و حیاتی است. در واقع بعضیها مبارزه دهقانان علیه مالکین منطقه در دیدگاهشان اولویت داشت و به آن محدود میشد. به نوعی یک محدودنگری مطلق در برخوردشان وجود داشت و تحت لوای دوری از گرایش روشنفکرانه اهمیت به مسائل مهمتری نمیدادند. همراه با وظایف تبلیغی تصمیم بر این شد که در کار عملی و کمک به دهقانان شرکت کنیم. با توجه به فصل کار ما روزها به آبادیها نرویم. بجای آن در مزارع همزمان با پیشبرد وظایف روزانه خود به منظور جلب توجه و حمایتشان دوشادوش آنها یعنی دهقانان کار کنیم. شبها آنها را در مسجد یا مدرسه آبادی جمع کنیم و برایشان سخنرانی شود. سخنران از میان ما بیشتر نوبتی بود. در میان ما تقسیم کارها و وظایف و بخصوص مسئولیتها داوطلبانه و در عین حال انتخابی بودند و در فواصل کوتاه بطور متناوب تغییر و عوض میشدند هدف از این کار هم نوعی تمرین و پرورش بود خارج از این فواد در میان همه ما از اتوریتة معنوی خاص و ویژه‌ای برخوردار بود و همه از وی حرف شنو بودند. در واقع او عملاً مسئول همه ما بود گرچه تلاش دائمی فواد این بود که همه با اتکا به خود و با اعتماد به نفس مسئولیتهای محوله را پیش ببرند. جلسات انتقاد و انتقاد از خود جزئی از کار روتین و همیشگی ما بود. دراین رابطه ذکر این نکته جالب است که عنصر و افراد زحمتکش صفوف ما رغبتی برای این کار نداشتند، و از این نوع جلسات بیزاربودند، انتقادی ازخود نمیکردند و از دیگران هم به ندرت انتقادی می‌پذیرفتند.

ظاهراً هرچند از لحاظ سیاسی ایجاد همبستگی بیشتر در میان دهقانان و مردم روستاها بالا بردن روحیه مقاومت در صفوف آنها علیه مالکین متجاوز و دیگر مرتجعین منطقه برای خودمان تعریف کرده بودیم، اما این حرکتی که ما شروع کرده بودیم، تأثیراتش فراتر از اینها بود. بیاد دارم فواد در اولین جلسه و در صحبتهایش به این مسئله مهم اشاره داشت و گفت، ما باید از این روز به بعد بدانیم، که به چه کار مهم و بزرگی دست زده‌ایم. باید همه و درهمین اینجا اگر تردید و یا هر نوع دودلی در درون ما وجود دارد از خودمان دور کنیم و بدانیم ممکن است دولت جدید این کار ما را همچون یک حرکت ضدانقلابی بداند و با ما وارد جنگ شود. در اینصورت تکلیف ما چه خواهد شد؟ در واقع او با این حرفها به نوعی داشت، رو به آینده به ما میگفت این حرکت ما بسیار فراتر از یک حرکت صرفاً دهقانی است و یک حرکت مقطعی و کوتاه مدت نیست.

تصمیم ما برای ایجاد نیروی مسلح سازمان یافته تحت نام پیشمرگ اتحادیه دهقانان آنطوری که خیلها به آن اشاره کرده‌اند، تنها و صرفاً بخاطر دفاع از دهقانان منطقه نبود. این یکی از وظایف و زمینه‌های تشکیل آن بود. اما در حقیقت دورنمای ما برای چنین کاری در بحثهایی که در میان ما بود، به هیچ وجه به آن محدود نمیشد. آینده اوضاع درایران و بخصوص کردستان، احتمال حمله به کردستان، مسلح بودن نیروی ارتجاع منطقه و فشار و مخاطرات جدی و واقعی که در مقابل مبارزات مردم و بویژه کارگران و زحمتکشان و همچنین فعالیت خود جریانات چپ و انقلابی بود؛ که موجب چنین تصمیمی از جانب ما و درحقیقت اینها فاکتورهای اصلی‌تری بودند، که ما را ناگزیر به این کار نمود. حوادث و اتفاقات بعدی جایگاه واقعی این نیروی مسلح را به روشنی نشان داد. برای ما بسیار تعجب‌آور بود که چرا دوستان گروه ش-ب آنها درک نمیکنند و با چنین اقدامی مخالفت میورزند. فواد بیشتر از همه نگران این قضیه بود. من بارها از ایشان شنیدم که میگفت برایش قابل تصور و قابل هضم نیست، که چرا این دوستان با این حرکت مخالفت میورزند.

او بارها میگفت این دیگر زیاد تحلیل نمیخواهد مگر غیر از این است که همه مرتجعین منطقه مسلح هستند، و ما حتی امنیت فعالیت سیاسی نداریم. البته مخالفت این دوستان مدت زیادی دوام نیاورد. آنها متوجه اشتباه و خطای سیاسی خود شدند و ضمن انتقاد از خود با این حرکت همراه شدند. عطا رستمی نقش مهمی در اقناع گروه فوق در پی بردن آنها به این اشتباه سیاسیشان داشت. او به نزد فواد آمد، و بدون هیچ توجیه و اغمازی با صراحت بسیار روشن به نقد نگرش و دیدگاه راست و محافظه کارانه‌ای که پشت تصمیم فوق بود پرداخت و آمادگی خود و گروه فوق را برای همکاری و هماهنگی با ما و این حرکت اعلام داشت. جواب فواد هم شفاف و روشن بود ضمن استقبال از تصمیم اخیر او و گروهشان، از آنها خواست که تنها به انتقاد از خود در نزد ما اکتفا نکنند، بهتر آن است در میان مردم و در میان همان روستاهائی که علیه این حرکت تبلیغ نموده‌اند، برایشان صحبت شود و این میتواند کل این حرکت را بیشتر تقویت نماید. و چنین شد، که در یک جلسه بزرگ و وسیعی که نماینده بیش از چهل روستا در یکی از روستاهای مریوان "وله ژیر" برای پیشبرد امر اتحادیه از طرف رفقائی که در شهر مانده بودند، بویژه سید حسین پیرخضری و عبدالله دارابی فراخوان و ترتیب داده شده بود، در این جلسه نماینده آنها صحبت کرد و رسماً و علناً ضمن طرح انتقاد از مواضع گذشته خود، حمایت خود را از این حرکت انقلابی و توده‌ای اعلام کردند. در آن هنگام از جانب عده‌ای از این شیوه کار ایراد گرفته میشد، که گویا این یک نوع شیوه انتقاد گرفتن مائوئیستی و نادرستی میباشد. بنظر من علیرغم اینکه چه اسمی روی آن میتوان گذاشت اما در عمل و در دنیای واقعی بسیار در تقویت جبهه انقلابی و نفوذ و اعتبار کل این حرکت و وحدت بیشتر درونی ما به مثابه گرایش چپ موثر واقع گردید.

از لحاظ نظامی هدف و استراتژی ما دفاعی بود. ما قصد حمله و تعرض به کسی حتی مالکین را هم در دستور کار و برنامه خود نداشتیم. درست یا نادرست ما تنها درجائی یا هنگامیکه خودمان و یا مردم کارگر و زحمتکش در روستائی مورد تعرض قرار میگرفتند، به دفاع از خود میپرداختیم. این سیاست و تصمیم خود را علناً اعلام میکردیم. مانور نظامی و قدرت‌نمائی در روستاها انجام میدادیم، اما به کسی حمله و تعرض نمیکردیم. در طول حدود سه ماهی که در اکثر روستاهای مریوان به گشت سیاسی پرداختیم، تنها دو مورد درگیری نظامی داشتیم. یکی در منطقه کلاترزان آبادی "خانگاه جوجو" بود؛ که با درخواست دهقانان که با مالکین خود نزاع پیدا کرده بودند، به آنجا رفتیم. قبل از ورود ما به آبادی مورد تیر اندازی مالکین و عوامل آنها قرار گرفتیم. در نتیجه این درگیری که چندین ساعت طول کشید دو تن از آنها کشته شدند؛ و ما وارد آبادی نشدیم و برگشتیم. دومین درگیری در داخل شهر مریوان در تاریخ ۲۳ تیرماه بود. این درگیری و این اتفاق که خود شروع و سرآغاز حوادث مهم تری در مریوان را بدنبال داشت، در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

یک سفر کوتاه به بوکان!

قبل از این ماجراها من همراه فواد برای یک سفر چند روزه به سنندج و سپس بوکان رفتیم. قرار بر این بود مقداری اسلحه از رفقای تشکیلات درمکریان تحویل بگیریم. شب اول را در سنندج در محله چهارباغ خانه طیب یا عباس خان بسر بردیم محبوبه خانم مادر طیب زنی بسیار مهربان بود و از ما پذیرائی بسیار گرم و خوبی نمود. طیب دومین فرزند وی بود، از دوران زندان کمی خاطره بازگو کردیم. او با وجود اینکه تنها و دست تنگ بود، ولی بعضی اوقات بهنگام ملاقات با طیب برای همه ما بچه

های زندان سوقاتی می‌آورد. او یک دفعه برای همه ما هرکدام یک عدد شورت کوتاه تا زانو که فکر کنم خودش دوخته بود، آورده بود که ما به خاطر آن طیب را دست می انداختیم، و او را اذیت میکردیم و به آنها شورت محبوبه ای میگفتیم. طیب این یار و رفیق دوست داشتنی که از زندان طولانی مدت زمان شاه و حوادث بعد از آن جان سالم بدر برده بود، متأسفانه سالهای بعد در زمان حاکمان چهل و خرافه ج. اسلامی مجدداً دستگیر شد و ضمن تحمل شکنجه‌های فراوان توسط این جنایتکاران اعدام گردید. مادرش محبوبه خانم هم مدتی کوتاه بعد از آن زجر کش شد، و با زندگی وداع نمود. روز بعد من و فواد دو نفری بطرف بوکان حرکت کردیم. ماشینی که استفاده میکردیم، متعلق به میرزا کریم پدرم بود، که از وی به امانت گرفته بودیم. من تا آن مدت نمیدانستم که فواد نه گواهینامه رانندگی داشت و نه رانندگی بلد بود. من وقتی دلیل آنرا از وی پرسیدم در جواب گفتم، که قبل از زندان هیچ رغبتی برای این کار نداشته و من از صحبت‌هایش چنان برداشت کردم، که ماشین و خانه داشتن برایش جایگاهی در زندگیش نداشته و به نوعی آنرا جزئی از تجملات و علاقمندی به زندگی خصوصی و چوخ بختیاری میدیده است. بعد از آزادی از زندان هم فرصتی برای این کار پیدا نکرده است. این مسیر طولانی را ناچاراً فقط من رانندگی میکردم. با وجود این من هیچوقت احساس خستگی نمیکردم، چرا که مراوده و همراهی با ایشان برایم بسیار لذت بخش بود با هم در مورد خیلی مسائل متنوع و مختلفی از سیاسی و غیر سیاسی بحث میکردیم از شوخی گرفته تا مسائل جدی، در بعضی مواقع هم آواز خواندن، جالب اینکه بیشتر موارد هم وقتی این کار را میکرد با صدا و زبان و لهجه محلی منطقه ما آواز میخواند. نمیدانم علتش چی بود بخاطر من بود یا فقط آنها را بلد بود. در مسیر راه یکی دو بار برای رفع خستگی و صرف چائی در قهوه‌خانه سر راهمان توقف کردیم و او هم سیگاری دود میکرد. بخاطر هم هست برای صرف غذا اصرار داشت که عجله نکنیم و مهمان خانه‌ای باشیم که مورد نظرش بود. من هیچ نمیدانستم کدام خانه و متعلق به چه کسی است نه دوست داشتم و نه درست میدانستم از او سؤال کنم. وقتی به بوکان رسیدیم او محل خانه را بلد بود سر راست به آنجا رفتیم در آنجا چند نفر منتظر ما بودند من آنزمان هیچکدام را نمیشناختم اما بعداً برایم معلوم شد که خانه مذکور متعلق به صلاح و عبدالله مهتدی بود هیچ آشنائی قبلی در بین من و آنها نبود خانه‌ای زیبا و مرتب بنظر آمد. بعد از استراحت و صرف چائی و غذا کمی بحث عمومی شد وجه مشترک زیادی در نگرش آنها با ما در مورد مسائل مطرح شده، وجود داشت. به همین دلیل به هنگام مباحث فوق در نزد خودم احساس کردم یا بهتر است بگویم حدس می‌زدم ممکن است صلاح عضو و کادر تشکیلات ما باشد. شخصیتی جالب و جذاب بنظرم آمد بعد از گذشت چند ساعتی یک نفر دیگر به نزد ما آمد که بعد از مشورت و گفتگو خصوصی که با فواد داشت از من خواسته شد که کلید ماشین را به وی تحویل دهم. قرار بر این شد که بعد از ۲ ساعت دیگر برگردد و ماشین را به ما تحویل دهد. فواد گفت آنها اسلحه‌ها را در ماشین جاسازی خواهند کرد. مدت‌ها بعد از این جریان برایم معلوم شد که فرد مذکور "عمر ایلخانی زاده" بوده است. دریادم هست که ایشان به هنگام برگشتن به ما خاطرنشان نمود که گویا ماشین از بعضی جهات اشکال داشته و او آنرا تعمیر و بازسازی حتی روغن آنرا نیز عوض کرده است. حقیقت این بود نه من و نه فواد هیچ از ماشین سر در نمی‌آوردیم و تنها کاری که میکردیم بنزین در آن میریختیم و رانندگی با آن تا رسیدن به مقصدی که مورد نظرمان بود. چنانچه در راه هم دچار مشکلی میشدیم کاری از ما ساخته نبود. به هنگام برگشتن از جاده سقز مریوان استفاده کردیم، که مسیری کوتاه‌تر بود. خوشبختانه بدون مشکل این مسیر را طی کردیم. اسلحه‌هایی را که آورده بودیم چند قبضه کلاشینکوف و یک عدد آرپی چی ۷ بود، که در آنزمان و در اوایل برای واحدهای رزمی و علنی ما بسیار ضروری و موثر بود.

جریان ۲۳ تیر

جنگ قدرت در سراسر ایران بشدت در جریان بود. مردم در کردستان خواهان اداره جامعه خود بودند. زیر بارحاکمیت دولت جدید در مرکز نمی رفتند. دولت مرکزی مردم کردستان را به عامل بیگانه متهم میکردند و در فکر تدارک حمله به کردستان بودند. در چنین شرایطی به درخواست مردم شهر از طریق جمعیت و انجمن و اتحادیه‌های مختلف تظاهرات بزرگی سازمان داده میشود. هدف از تظاهرات که نزدیک به ده هزار نفر شرکت کرده بودند اعتراضی بود علیه تبلیغات ناروا و نادرست رادیو تلویزیون ایران، که مردم کردستان را به طرفداری از اسرائیل و عوامل بیگانه متهم کرده بود. به منظور حمایت از راهپیمائی فوق از نیروی های مسلح اتحادیه دهقانان هم درخواست میشود که وارد شهر بشوند و امنیت این راهپیمائی را بعهده بگیرند. قرا براین بوده که از مرکز شهر تا محل اداره رادیو تلویزیون که در پائین شهر واقع گردیده بود راهپیمائی شود. در مسیر راه نرسیده به اداره رادیو و تلویزیون در بلوار شهر ساختمانی که قبلا برای اداره ساواک ساخته شده بود، مقر نیروی مکتب قرآن طرفداران حکومت مرکزی وجود داشت. مردم به هنگام برگشت و نزدیک شدن به ساختمان فوق علیه آنها شعار میدهند و از آنها خواسته میشود که اسلحه‌هایشان را زمین بگذارند و به مردم ملحق شوند. آنها بجای این کار به تظاهرکنندگان تیراندازی میکنند و سه نفر به اسامی "رئوف کهنه پوشی" معلم، "عبدالله درسید" کارگر شهرداری، "محمود بالی" دهقان کشته میشوند. بدنبال آن واحدهای مسلح اتحادیه دهقانان که برای حفاظت این تظاهرات در آنجا حضور داشته‌اند، بلافاصله آرایش جنگی به خود میگیرند و به مقر مذکور حمله میکنند. دراین درگیری مقر مذکور تصرف و ۸ نفر آنها کشته میشوند و بقیه خود را تسلیم و به اسارت گرفته میشوند. که البته بعد از خلع سلاح نمودن همه آنها همانجا آزاد میگردند. به هنگام ماجرای فوق نه من و نه فواد در آنجا و در مریوان حضورنداشتیم. از نظر فواد این یک اتفاق ناخواسته و ناخوشایندی بود، آرزو میکرد که کاش چنین رویدادی پیش نمی‌آمد. ارزیابی وی این بود، که به ضرر مردم بود. حادثه ۲۳ تیر موجب گردید، که دولت آنرا بهانه‌ای قرار دهد، تا نیروهای پاسدار و ارتش را به منظور ایجاد امنیت وارد شهرکند، و بدینگونه شهر را تسخیر کند. این تصمیم با مخالفت و مقاومت مردم روبرو میشود و کوچ تاریخی مردم مریوان را بدنبال خود داشت.

حوادث فوق نشان داد که نیروی مسلحی که تحت نام اتحادیه دهقانان تشکیل گردیده بود، کارکرد و تاثیرات عملی آن فراتر از محدوده دهقانان بود. درواقع میتوان گفت که ضرورت تشکیل چنین نیروی مسلحی تنها برای دفاع از دهقانان نبود. این نیرو بطور واقعی و عملی در خدمت کل حرکت انقلابی در منطقه بود. بدنبال این حادثه، نیروی مسلح فوق در ادامه کار خود تنها نیروی سازمان یافته‌ای شد که به هنگام کوچ شهر مریوان هم به حفاظت از آن پرداخت.

کوچ تاریخی شهر مریوان!

بعد از ماجرای ۲۳ تیر کلیه عوامل مرتجع طرفدار رژیم به پادگان مریوان یا به شهرک دزلی نزد قیاده موقت رفته بودند و تهدید به انتقام جویی میکردند. از جانب دولت مرکزی تبلیغات وسیعی بر روی شهر مریوان متمرکز شده بود. ادعا میشد که آگاهانه برای قتل عام پاسداران مدافع اسلام و قرآن برنامه ریزی شده است. و عاملین این حادثه باید به حکم عدل الهی دادگاهی و مجازات شوند و شهر

از وجود عناصر مسلح مذکور پاک و اداره شهر تا تعیین تکلیف نهائی در دست ارتش و دیگر نیروهای دولتی قرار بگیرد. گفته میشد که به منظور جلوگیری از تکرار حوادث مشابه ضروریست که ارتش و سپاه برای مدتی امنیت شهر را در دست داشته باشند. دولت شورای شهر را به رسمیت نمیشناخت، خواهان انحلال آن بود. از جانب دولت به چمران یکی از فرماندهان ارشد سپاه همراه با یک نیروی تقویتی شبیه کوماندو ماموریت داده میشد که به مریوان و پادگان این شهر بیاید تا تصمیم فوق را اجرا نماید. تا اینجا اهداف و خواست دولت و نیروهای مرتجع وابسته به وی کاملاً واضح و روشن بود.

در مقابل مردم مریوان این حادثه را ناخواسته می‌پنداشتند، که مسبب اصلی شروع درگیری را عوامل مسلح در ساختمان مکتب قرآن میدانستند. ابتدا آنها به طرف تظاهر کنندگان غیرمسلح که تنها شعار داده بودند، آتش گشوده و در اثر این تیراندازی ابتدا ۳ نفر از شهروندان این شهر جان باختند و بعد از این اتفاق مردم متقابلاً عکس العمل نشان داده ۸ نفر دیگر از طرف مقابل کشته شده‌اند. مردم شهر مریوان از طریق شورای منتخب خود که نماینده مشروع این شهر هستند رسماً اعلام میدارند و از دولت میخواهند که نیروهای ارتش و سپاه به هیچ وجه حق ندارند وارد این شهر بشوند. خود مردم مریوان امنیت این شهر را تقبل نموده و کاملاً از عهده آن بخواهند آمد. همزمان از فرمانده پادگان خواسته میشود که دست از تهدیدات علیه مردم شهر برداشته، بجای آن از یک موضع مسئولانه با شورای شهر وارد دیالوگ و مذاکره شود.

این کل ماجرا و اوضاع بعد از ۲۳ تیر بود. اما مسئله به سادگی این بود، که حادثه ۲۳ تیر بهانه‌ای دست رژیم جدید در مرکز داده بود تا با بهره‌گیری از آن شهر مریوان را تحت فشار بگذارد، کنترل این شهر را دوباره بدست نیروهای دولتی و عوامل وابسته به خود بسپارد. برنامه‌ای که قبلاً در جاهای دیگر از جمله در نقده و حتی به نوعی سنجندج دنبال کرده بود.

فواد خود عضو منتخب شورای شهر بود و همچنانکه قبلاً ذکر شد بهنگام اتفاق ۲۳ تیر در آنجا نبود و تازگی از سفر برگشته بود. او رویداد فوق را بسیار جدی میدید و بسیار پریشان و مضطرب بنظر میرسید. او یک‌دفعه در میان جمعی از ما گفت آرزو میکرد که چنین اتفاقی پیش نیامد و سؤالش این بود که آیا نمیشد جلو آنرا گرفت؟ او این اتفاق را در آن شرایط به هیچوجه به نفع مردم نمیدانست. اما تازه کار از کار گذشته بود، میبایستی تلاش ما این باشد که از عوارض و نتایج بدتر آن جلوگیری کنیم. او کاملاً واقف بود که چه وظیفه سنگینی در مقابل همه ما و خصوصاً شخص وی قرار گرفته است. او در صحبت‌هایی که با ما داشت تاکید میکرد که تردیدی در این نمی‌بیند که دولت به ما و به شهر حمله خواهد نمود. ما باید خود و مردم را برای چنین حمله‌ای آماده کنیم، باید همه نیروها احزاب سازمانها و تشکلهای را برای چنین کاری متحد و همراه سازیم. جلسات متعددی در سطوح مختلف گرفته شد. طبق روال همیشگی تقسیم کارها انجام گرفت و خود وی در همه کارها دخالت و سرکشی میکرد. اما اولویت برای او کار با شورای شهر و تلاش برای فعال نمودن و دخالت دادن این ارگان در کنترل و آرام نمودن اوضاع شهر از یکطرف و از طرف دیگر از طریق آن پیشبرد تماس و مذاکره با پادگان شهر به منظور جلوگیری از حمله و یا به قول خود وی به تعویق انداختن آن.

حفاظت از شهر و برقراری امنیت آن کار آسانی نبود. تعدادی از ما مشغول این کار شدیم. نیروی اتحادیه دهقانان برای چنین کاری کافی نبود. تعداد زیادی افراد و نیروی مسلح در شهر بودند و داوطلب و آماده برای هر ماموریتی بودند. میبایستی این نیرو سازمان داده میشدند، و در جوار و هماهنگی با نیروهای مسلح اتحادیه در پیشبرد امر حفاظت از شهر به آنها وظایف محول میشد. برای امنیت داخلی شهر می‌بایستی از بنک‌های محلات دخالت فعالتر و کمک بیشتری گرفته میشد. خلاصه شهر یک حالت کاملاً جنگی به خود گرفته بود، که با حالت عادی بسیار متفاوت بود. تعیین

وظایف و هماهنگی بین تمام این نیروها در شهر انرژی بسیاری از ما را به خود گرفته بود. خارج از نیروهای خودی از نیروهای اتحادیه میهنی هم تقاضای کمک کرده بودیم. در آن هنگام "بکر حاجی سفر" در منطقه حضور نداشتند. بجای ایشان "ملا بختیار" همرا با نیروی حدود یکصد نفری به کمک ما آمدند و وارد شهر مریوان شدند. این نیرو که بخش عمده درون آنرا کومه‌له رنجدران سازمان م. ل کردستان عراق را شامل میشد، با تشکیلات و جریان ما روابط و همکاری نزدیکی داشت. بدون شک ارتباط و همکاریهای ما با این جریان در سالهای گذشته بخصوص در شرایط سخت شروع مبارزه مسلحانه آنها درکمک متقابل آنها به ما بی تاثیر نبود. من خود شخصا بدلیل این سابقه روابط بسیار خوب و نزدیکی با اکثر مسئولین این جریان داشتم. "بکر حاجی سفر" که مسئول منطقه‌ای آنها و عضو کمیته مرکزی آنها بود، بیشتر از دیگران مرتب به خانه ما رفت و آمد داشت. حتی روابط خصوصی و دوستانه‌ای با خانواده و با پدرم ایجاد نموده بود.

وارد شدن نیروی اتحادیه میهنی به مریوان با استقبال زیاد مردم شهر روبرو گشت. درست چند هفته قبل بود که نیروهای قیاده موقت شهر مریوان را محاصر نموده بودند. ما برای جلوگیری از ورود آنها به شهرسنگرگرفته و مردم علیه آنها تظاهرات میکردند. اینها حوادث مهم و در عین حال تاریخی بودند، که ماهیت این نیروها و سیاستهای آنها را در قبال مبارزات عادلانه مردم نشان میداد. در حقیقت این کار یعنی سنگر گرفتن در مقابل قیاده موقت و استقبال از اتحادیه میهنی، نوعی عکس العمل نشان دادن مردم در برابرسیاست ها و اعمال آنها بود. قیاده موقت در جبهه مالکین و مکتب قرآن و ج. اسلامی بودند. نیروهای اتحادیه میهنی در جبهه مردم و سازمان و تشکلهای مردمی قرار داشتند. مردم برای جنگ روانی با دشمن شایع ساخته بودند، که تعداد این نیرو اتحادیه میهنی بیش از هزار نفرهستند و تعداد بیشتری در راه هستند، چنانچه پادگان مریوان قصد حمله به شهر را از سر بیرون نکند، این نیروی جنگجو و زبده همراه با نیروهای مسلح ما، پادگان مریوان را هم تسخیر خواهند کرد.

مردم روحیه بالائی پیدا کرده و برای مقاومت و حفاظت از شهر آمادگی از خود نشان داده بودند. این آمادگی باعث گردید پادگان ناچار شود که با شورای شهر وارد مذاکره شود. تا اینجا این خود یک دستاورد بود. چرا که دولت در اوایل شورا را برسمیت نمیشناخت. در نتیجه حاضر به گفتگو نبود. در اولین جلسه فرمانده پادگان به نزد شورای شهرآمد. اما از موضع قدرت و تحکم خواستهای خود را تکرار و دیکته کرد. که با مخالفت مجدد شورای شهر روبرو میگردد. ترکیب شورای شهر از قشرهای مختلف شهر که قبلا در یک انتخابات محدود درمحل دبیرستان فرخی تشکیل گردیده بود. تعداد آنها حدود ده نفر بودند که عبارت بودند از :

۱- فواد م. سلطانی ۲- عبدالرضا کریمی ۳- محمود شیخ اسلامی ۴- شیخ عثمان خالدی ۵- فایق عزیزی ۶- حاج حسن ایزدی ۷- سعید دارابی ۸- حاج امین رستمی ۹- قادر امینی ۱۰- ...

ریاست شورا هر چند به شیخ عثمان واگذار شده بود، اما فواد با نقش و تاثیری که داشت عملا هدایت و مسئولیت شورا را بعهده داشت. مذاکره شورا با پادگان ادامه یافت تا اینکه چمران خود مستقیما وارد این مذاکره میشود. فواد تعریف میکرد که چمران آدم منطقی تری بوده است. اما وی نیز کماکان تاکید روی تسلیم شدن ما به خواستهای آنها میکرد. و اصرار داشته که گویا نمیخواهد جنگ و خونریزی شود. این مذاکره چندین روز و چندین بار ادامه یافت. نه آنها و نه شورا از مواضع خود عقب نمی کشیدند.

به موازات آن ما هم آرایش کاملا جنگی به خود گرفته و برای حفاظت از شهر در نقاط حساس آن سنگر گرفته بودیم یکی از این نقاط حساس تپه‌ای به اسم شیخ حسن بود که در میان شهر و پادگان قرارداشت و تسلط کامل هم بر شهر و هم بر پادگان داشت در واقع نقش کلیدی در دفاع از شهر

داشت و ما از همان روز اول در آنجا مستقر و سنگر زده بودیم. ابتدا ما خود را در آنجا علی نساخته بودیم تا اینکه روزی وقتی مذاکره به بن بست میرسد پادگان نیروی کوماندو همراه با افراد مسلح بومی برای مستقر شدن به آنجا فرستاد در نتیجه اولین درگیری ما با آنها شروع شد آنها که از حضور ما در آنجا غافلگیر شده بودند، بعد از جنگی کوتاه ناچار به عقب نشینی شدند. ما در این رودروئی تلفاتی نداشتیم. از تلفات آنها هم بی اطلاع بودیم، بعد از این درگیری دیگر سنگرهای ما مدام زیر آتش توپخانه پادگان قرار داشت، که حقیقتاً نیروهای ما را کلافه کرده بود. ما هم بعضی اوقات شب هنگام هم به نزدیک سیمهای خاردار پادگان نزدیک میشدیم و با اسلحه سبک به پادگان تیراندازی میکردیم، تا شبها براحتی استراحت و احساس امنیت نکنند.

روزی به منظور تعویض واحدی از نیروهای اتحادیه میهنی را به آنجا فرستادیم مدت کوتاهی که در آنجا بودند در اثر شدت توپ باران یکی از پیشمرگهای آنها به اسم علی زخمی میشود و بلافاصله محل را ترک و به شهر برگشتند متأسفانه بعداً فرد زخمی بر اثر شدت جراحت جان باخت. ملا بختیار "در جلسه ای که داشتیم با صراحت کامل و کمی هم بدون ملاحظه خطاب به فواد و ما گفت این کاری که شما میکنید من در زندگیم تا کنون چنین کار نابخردانه‌ای را ندیده‌ام که ما رودروی یک پادگان سنگر بگیریم و مرتب آنها ما را با اسلحه‌های سنگین و نامحدود خود بکوبند. روز بعد فواد بدون اینکه ما مطلع باشیم همراه با دو نفر دیگر به تپه "شیخ حسن" رفته بود تا خود از نزدیک وضعیت آنجا را ببیند. وقتی که برگشته بود ما متوجه شدیم. در جلسه‌ای سید حسین پیرخضری از این کار وی انتقاد نمود و به وی گفت که مگر نمی دانید که این کار چه خطری را متوجه تو میکند. جوابش این بود شما فکر میکنید که این کار درستی است که ما خودمان در جاهای امن باشیم و دیگران در جاهای پر خطر!؟

در آن هنگام فواد خواب و خوراک و استراحت نداشت در کارهایش شب و روز نمی شناخت این را آشکارا میشد از قیافه‌اش دید حتی فرصت حمام و اصلاح سر و صورت خود را پیدا نمیکرد بسیار ضعیف گشته بود، از یکطرف مدام مشغول جلسه با شورا و مذاکره‌های خسته کننده با فرمانده و مقامات دولتی، انتقال نتایج این جلسات به مردم که خود شخصا این کار را روزانه انجام میداد. جلسه با ما رفقای تشکیلات و با واحدهای رزمی با مهمانهای اتحادیه میهنی، با احزاب و سازمانها و تشکلهای مختلف، خلاصه او در همه جا حضور داشت و برای اطمینان از پیشرفت کارها سر به همه جا میکشید. در خاطرم هست در جلساتی که معمولاً و مرتب برای بررسی هماهنگی و پیشرفت کارها داشتیم و گروه ش-ب هم نقش فعالانه ای در پیشبرد این کارها بعهدہ داشتند و اشخاص شناخته شده‌ای همچون فاتح و عطا رستمی هر چند عضو شورای شهر نبودند اما در مشورت نمودن با فواد در تصمیم گیری دخالتهای موثری مینمودند، فواد در یکی از جلسات فوق این مسئله را مطرح ساخت که فکری به حال واحدهایمان در تپه شیخ حسن بکنیم. او خود نظرش این بود که از واحدهای اتحادیه میهنی دیگر به هیچ وجه استفاده نکنیم، چون دشمن از این مسئله استفاده تبلیغی خواهد کرد و کشته و جانباختن افراد بیشتر آنها را هم کار درستی نمیدانست. من پیشنهاد کردم که کل این نیروها را از سنگر فوق دور کنیم و روزانه فقط دیدبانی در آنجا داشته باشیم، و نیروها را دورتر از آنجا مستقر کنیم تا به محض حرکت دشمن به آنجا فوراً ما خود را به آنجا برسانیم، که با آن موافقت نشد. دلیل موجهی وجود داشت و آن اینکه اگر دشمن ما را غافلگیر کند و آنرا تصرف کند، شهر عملاً سقوط کرده و بدست آنها خواهد افتاد. ما نباید چنین ریسک بزرگی را بکنیم. در مجموع ما در وضعیت بسیار دشوار و سختی قرار گرفته بودیم، از لحاظ نظامی در موقعیت کاملاً دفاعی و نامطلوبی گیر افتاده بودیم و این مسئله بر همه ما و بیشتر از ما بر فواد سنگینی میکرد و بعنوان فاکتوری مهم قطعاً در مذاکرات با دشمن تاثیر مستقیمی میگذاشت.

مذاکرات حدود یک هفته طول کشیده بود برای فشار بر دشمن تخلیه و کوچ شهر مطرح شد، که شورا بر روی آن اجماع نظر داشت و از جانب همه دست اندرکاران دیگر به مثابه یک حرکت و تاکتیک موثر و خوبی مورد استقبال واقع گردید. هیچ کس و جریانی با آن مخالفت ننمود. مردم شروع به کوچ نمودن به روستاهای اطراف کردند خیلی‌ها که اقوام و آشنائی در دهات نداشتند با مشکل جدی روبرو شدند. محلی در ۱۵ کیلومتری مریوان به اسم "کافی میران" که در مسیر جاده و نزدیک به مرز عراق واقع گردیده بود، تعیین شد تا در آنجا چادر زده و مستقر شوند. در یکی دو روز اول حدود ۵۰۰ پانصد خانوار و شاید مجموعاً ۱۰۰۰ هزار نفر در آنجا مستقر شدند، که به تدریج به تعداد آنها افزوده شد. تامین تدارک آنها در ابتدا و درجه اول خودشان و سپس کمک روستاهای اطراف و کمی بعدتر هم از شهرهای دیگر بود. بیاد دارم خانواده ما و عبدالله دارابی همراه با بسیاری دیگر در شهر مانده بودند و برای تدارکات و تامین پشت جبهه ضروری بنظر میرسید و همچون مقری همیشه مورد استفاده پیشمرگ های اتحادیه میهنی یا اتحادیه دهقانی بودند

این تصمیم و این حرکت اعتراضی انعکاس بسیار زیادی در سطح کردستان و سراسر ایران و حتی خارج کشور پیدا نمود. با حمایت‌های وسیعی از شهرهای دیگر کردستان و انجام راهپیمایی بطرف مریوان ابعاد تبلیغی زیاد و فشار را بر دشمن چند برابر نمود. از جانب دولت آیت الله لاهوتی را برای فیصله دادن به کمک چمران فرستاده شد. همزمان با آمدن لاهوتی حمله‌ای نظامی از طرف پادگان به تپه شیخ حسن انجام گرفت. ابتدا توپ باران بسیار شدیدی کردند. درگیری شدیدی با آنها پیدا کردیم آنها تا چند متری سنگرهای ما پیشروی کردند. با وجود نبردی سخت آنها موفق به تسخیر این تپه نشدند و با دادن تعدادی تلفات به پادگان عقب نشینی کردند. قصد آنها از چنین حمله‌ای بی گمان میتوانست این بوده باشد تا در صورت موفق شدن در این اقدام خود بتوانند از موقعیت بالا و بهتری به مذاکره پرداخته و مسئله را خاتمه دهند. اما روز بعد لاهوتی ناچاراً نه از موضع قدرت بلکه از عطف و مروت اسلام صحبت کرده بود و خواسته بود که مردم به شهر برگردند از آنجا که با مخالفت شورا روبرو میشود او در جلسه مطرح ساخته بود که میخواهد خود شخصا به اردوگاه برود و مردم را دعوت به برگشت به شهر بکند، کسی با وی مخالفتی نمیکند. وی به منظور برگشت دادن مردم همراه با چند ماشین نظامی خالی به "کافی میران" رفت. با مردم صحبت نمود. اما کسی با وی بر نگشته بود. عکس العمل مردم با وی بسیار تند بود. یک شیرزن پرآزمون و پر تجربه خطاب به وی چنین میگوید: او در حالیکه برگ یک درخت را در دست داشته به وی گفته بود ما حاضریم از گرسنگی این برگ درخت را بخوریم اما تسلیم شماها نخواهیم شد. بنظر این برخورد قاطعانه که بیانگر اراده سرسخت مردم که از زبان یک زن انقلابی بیان شده بود آخرین حرفی بوده باشد که در یک صحنه مذاکره مستقیم با مردم خطاب به نماینده دولت زده میشود که متعاقب آن موجب درهم شکستن لجاجت نمایندگان دولت و در نهایت وادار نمودنشان به عقب نشینی از مواضعشان میگردد.

اتفاقات بسیار آموزنده زیادی در فاصله این دو هفته در گوشه و کنار این حرکت توده‌ای رخ دادند که خود ارزش یک رمان تاریخی را دارد و میتواند درسهای مفید زیادی برای نسل مبارز آینده در بر داشته باشد اشاره به چند نمونه از این درسها:

- بدون تردید حمله و تسخیر شهر مریوان هدف اصلی دولت بود، که مردم شهر با اتخاذ سیاستها و تاکتیکهای درست، موفق به خنثی نمودن این توطئه گردیدند.
- اتحاد و یکپارچگی همه احزاب و سازمانها و نیروهای موجود و بویژه همبستگی و حمایت مردم در دفاع از شهر و مقاومت در برابر تسخیر آن از جانب نیروهای دولت کلید این موفقیت بود.

- رهبری هر حرکتی میتواند نقش مهم و گاه تعیین کننده در پیروزی یا شکست آن حرکت داشته باشد. برخورد مسئولانه از جانب کل رهبران این حرکت مردمی و مشخصا تاثیر گذاری، دخالت مسئولانه و دلسوزان و پیگیرانه شخص فواد. م. سلطانی یکی دیگر از عوامل تضمین موفقیت این حرکت بود.
- آزاد زیستن و آزادی بطور کلی موضوعی پر ارزش و بسیار گرانبها در زندگی انسان است، که چنانچه مقدور شود برای دستیابی و رسیدن به آن حاضر به بزرگترین فداکاری و تحمل سختی است، مردم مریوان آزادی را تجربه کرده بودند، برایش بهای زیادی داده بودند، برای حفظ آن حاضر بودند با چنگ و دندان از آن محافظت کنند.
- دخالت مردم در سرنوشت خویش، یا به عبارتی دیگر حاکمیت مردمی یا توده‌ای، تجربه دیگر مردم مریوان بود. آنها طی آن مدت کوتاه ارزشهای معنوی و اجتماعی متفاوتی را تجربه کرده بودند، که معنی و مفهوم دیگری به زندگی آنها بخشیده بود، میخواستند آنرا پاس بدارند.
- واحدهای مسلح نظامی (اتحادیه دهقانان، افراد مسلح و داوطلب، اتحادیه میهنی) نقش مهمی در حفاظت شهر ایفا نمودند، بدون فداکاری و جانبازی آنها تسخیر و سقوط شهر حتمی بود. دیگر نباید کسی تردیدی در ضرورت چنین نیروی مسلحی به خود راه بدهد.
- زنان در این حرکت نقش بسیار برجسته‌ای ایفا کردند و در امر موفقیت آن تلاش بی‌وقفه‌ای نمودند، اما متأسفانه با وجود این در هیچکدام از ارگانهای تصمیم گیری از قبیل شورای شهر و... حضور نداشتند و دخالت داده نشدند.
- کمکهای بی دریغ روستاها چه در تامین مایحتاج خوراکی اردوگاه و چه در پذیرفتن و اسکان دادن مردم شهر درخانه‌های خود درجه بالائی از اتحاد و همبستگی بین مردم شهر و روستا رابه نمایش گذاشت.
- حمایت شهرهای دیگر کردستان وبویژه راهپیمائی آنها بطرف مریوان تاثیری بسیار مهمی در شکل دادن به افکار عمومی در حمایت از این کوچ تاریخی و فشار بر دشمن و در مجموع پیروزی این حرکت داشت.
- انعکاس اخبار این حرکت‌های تاریخی در رسانه‌ها بویژه رسانه‌های خارجی در فشار آوردن بر دشمن و در نهایت پیروزی بر آنها تاثیرات مهمی داشت.
- و...

در اینجا دو نکته دیگر هم در رابطه با این حرکت مهم و ارتباط آن با کومه‌له لازم به توضیح است، کم نبودند گروه‌ها و یا سازمان و تشکیلاتی دیگر که در آنزمان تشکیلات و سازمان ما را جریانی دهقانی مائوئیستی میپنداشتند که گویا با کار و فعالیت در شهر بیگانه است. در صورتیکه کوچ شهر مریوان نشان داد که چنین ارزیابی و قضاوتی تا چه اندازه دور از واقعیت بود. گفته میشد یا تصور بر این بود که نیروی مسلح اتحادیه دهقانان هم یک نیروی مسلح صرف دهقانی است. امروز دیگر باید برای همه محرز و مسجل گشته باشد که این نیروگرچه در آنزمان تحت نام اتحادیه دهقانان فعالیت مینمود تنها برای دفاع از دهقانان و روستاها نبود. درعمل دفاع از شهر، دفاع از آزادی و دفاع از دستاوردهای انقلاب هم جزئی از وظایف این نیروی مسلح بود. در جریان ۲۳ تیر و درجریان کوچ تاریخی مریوان ثابت شد که این نیروی مسلح حال تحت هر نامی یک

ضرورت تاریخی آن دوران بود و در ادامه پیوستن و تبدیل شدن آن به نیروی مسلح کومه‌له و ادامه فعالیت تحت نام پیشمرگ کومه‌له واقعیت فوق را بیش از پیش تأیید نمود.



عکس : راهپیمائی حمایت مردم سنندج بطرف مریوان.

سفر به پاوه (قوری قلعه)

در زندان با فواد قرار گذاشته بودیم، بهنگام آزاد شدن در اولین فرصت ممکن سفری به شهرهای پاوه، نوسود، نودشه داشته باشیم. قیام و اوضاع متعاقب آن این برنامه ما را همچون دهها برنامه دیگر به فراموشی و به حاشیه راند و هیچوقت هم حرفی در این زمینه به میان کشیده نشد. اما بنظر میرسید که اینک بهانه‌ای پیدا شده باشد که به فکر چنین کاری باشیم. خبرتحصن مردم منطقه در قوری قلعه و احتمال شروع جنگ در پاوه ما را بسیار نگران کرده بود. فواد بیشتر از همه ما به رویدادهائی که خارج از منطقه مریوان رخ میداد حساسیت و عکس العمل نشان میداد. یکی از ویژگی‌های فواد و تفاوتش با دیگران این بود، که هیچوقت خود را محدود به مریوان یا هیچ جای خاصی نمیکرد، دورنما و وسعت دیدش بسیار وسیع بود. تصمیم داشت در ابعادی بزرگتر در سیاست دخالتگری کند. همین مسئله باعث گردیده بود، که در بیشتر اتفاقات مهم تا آنجا که برایش مقدور بود، حضور پیدا نماید. او با احساس مسئولیت کامل تلاش بخرج میداد که اتفاقاتی که وی در آنها سهیم میشد، نهایتاً در مسیر و در خدمت مردم خصوصاً زحمتکشانش کردستان تمام شود. البته موقعیتی که فواد در تشکیلات داشت، امکان چنین دخالتگری را برای وی نسبت به دیگران آسانتر میکرد، چرا که در اکثریت شهرها کسانی را میشناخت که میتوانند کمک کننده چنین شرایطی برایش باشند. کمتر از یک هفته از ختم کوچ مریوان گذشته بود. مردم مریوان موفق شده بودند که خطر جنگ را برای مدتی از خود دور کنند. اینک این خطر متوجه شهر و منطقه‌ای

دیگر از کردستان شده بود. ما بر این باور بودیم که دیر یا زود حکومت مرکزی به کردستان حمله خواهد کرد. ما باید تمام تلاش خودمان را میکردیم که این جنگ را به تعویق بیندازیم. فواد میگفت حتی اگر برای یک روز هم باشد، این به نفع ما و مردم کردستان خواهد بود. اینبار به پیشنهاد من سفری چند روزه را به پاوه و اطراف شروع کردیم. شب اول را در سنندج گذراندیم ابتدا با هم به خانه ایرج فرزند رفتیم. ایرج از رفقای قدیمی دوران تحصیلی فواد بود، که از همان ابتدای فعالیت سیاسی با هم در یک تشکیلات کارمشترک سیاسی کرده بودند. آنها در سال ۱۳۵۳ توسط ساواک دستگیر و برای مدتی طولانی به زندان میافتند. فواد قبلا من و ایرج را به هم معرفی و آشنا ساخته بود و همراه با طیب و فواد برای استقبال و دیدار محمد شافعی که رفیق و آشنای مشترک همه ما بود، بهنگام آزاد گردیدن از زندان به شهر بانه سفر کرده بودیم. فواد شب را در خانه ایرج مانگار شد. اما من عذر خواهی نمودم و برای دیدار یکی از دوستان و رفیق بسیار نزدیکم به اسم "حبیب لطف اللهی" به خانه ایشان رفتم و شب را نیز در آنجا سپری نمودم. حبیب این دوست و رفیق بسیار مهربان و دوست داشتنی معلم بود، و با تشکیلات مخفی کومه‌له فعالیت داشت. بعدا بهنگام تسلط ج.اسلامی بر شهرهای کردستان، به دلیل به خطر افتادن از طرف تشکیلات به وی توصیه میشود، که تلاش کند تا خود را به یکی دیگر از شهرهای کردستان منتقل سازد. با وجود اینکه او خود را به شهر بانه منتقل ساخته بود، در آنجا توسط اطلاعات سپاه شناسائی و دستگیر میشود. بعد از مدت کوتاهی او را بدون محاکمه تیرباران و اعدام میکنند. حبیب یکی از دوستان بسیار نزدیک من بود. دوستی و رفاقت با وی برایم بسیار لذت بخش بود. هر وقت به سنندج میرفتم حتما همدیگر را ملاقات و سری به خانه آنها میزدیم. مرگش برایم بسیار دردناک و غم انگیز بود. حبیب در جوانی تحت تاثیر دای خود دکتر "فتح الله لطف الله نژادیان" یکی از چهره های محبوب و مبارز سنندج، که او نیز در جریان رساندن کمک به مردم ترکمن صحرا جانباخت، به سیاست علاقمند شده بود. جالب اینکه حبیب هم یک برادر و دو خواهر کوچکتر از خود به اسمی محیه، شب بو و گولی داشت، که تحت تاثیر وی همگی به سیاست علاقمند شدند و به صفوف تشکیلات کومه‌له پیوستند. من آنشب را با حبیب ضمن بحث پیرامون بسیاری مسائل متنوع تا پاسی از شب بیدار ماندیم. طبق قرار قبلی فردای آنروز دوباره به پیش فواد به خانه ایرج برگشتم. ایرج به فواد پیشنهاد داده بود که وی نیز در این سفر ما را همراهی کند، نمیدانم به چه دلیل اما فواد با آن موافقت نکرده بود. حدس من این بود که فواد درست نمیدانست همه کادرهای تشکیلات علنی باشند. او این کار را ضروری تشخیص نداده بود. اما بجای وی دو نفر دیگر به اسمی کمال قطبی برادر زن ایرج و نوروز گنجی با ما همراه شدند. قابل توجه اینکه سالها ی بعد، از طرف تشکیلات به نوروز گنجی ماموریت داده شد، تا در منطقه اورامان به عنوان یکی از مسئولین آنجا به همراه عبدالله بابان و فرهاد صدیق زاده (گوران) وظایف حزبی خود را پیش ببرد، که متاسفانه در همین منطقه نزدیک روانسرد نبردی با نیروهای ج.اسلامی جان باخت.

ما ابتدا به روانسر و سپس قوری قلعه رفتیم. قوری قلعه محلی در مسیر جاده بین شهر پاوه و کرمانشاه و در دامنه و نزدیکی کوه شاهو واقع گردیده است. منطقه ای است که از جذابیت گردشگری زیادی برخوردار است. زیبایی و جذابیت شگفت انگیز این محل بعلت وجود غاری است که گویا بزرگترین و طولانی ترین غارابی در آسیا میباشد. گفته میشود که طول آن بیشتر از ۵ کیلومتر است. به محض ورود ما به آنجا من بلافاصله به فکر گذشته و دورانی افتادم، که جوانتر بودم و همراه با دوستانم وقتی به قصد سفر رفتن به کرمانشاه یا برگشتن از این مسیر عبور میکردیم، ما حتما در قهوه‌خانه‌ای که در آنجا بود توقف میکردیم، و با شستن سر و صورتمان با آب بسیار سردی که یقینا از کوه شاهو به آنجا سرازیر و از چشمه آن بیرون زده میشد، خستگی راه را از تنمان دور میکردیم و با خوردن یک پیاله ماست طبیعی و مشهور این محل انرژی از دست رفته خود را باز

میافتیم و سپس با صرف یک استکان چای خوشبو و خوش طعم توقف و استراحت را تکمیل به راهمان ادامه میدادیم .

اما توقف امروز و آمدن ما به اینجا کاملاً متفاوت است . جمعیتی حدود پانصد نفر حضور دارند، و تقریباً همه یا اکثریت قریب به اتفاق آنها مسلح هستند . زن در میان آنها به ندرت دیده میشود، بنظر یکی دونفری را که ما دیدیم مسافر سر راه بوده باشند . ترکیب جمعیت از مردم شهر پاوه تا روستاهای بسیار دور و خصوصاً عشایر مناطق مختلف منطقه را در بر میگرفت . تجمع نمودن و اعلام تحصن مردم در این محل برای چند خواست مشترکی بود، که آنها را در قطعنامه‌ای ۱۲ ماده‌ای اعلام کرده بودند . از مهمترین آنها خواست اخراج عوامل جمهوری اسلامی از شهر پاوه بود . در آن هنگام شهر پاوه تنها شهری بود در منطقه که توسط افراد معدودی محلی وابسته به ج . ا . اسلامی و تعداد زیادی پاسدار که از مناطق دیگر به آنجا آورده شده بودند، اداره و کنترل میشد . مردم مسلح در تحصن اعلام کرده بودند در صورت عدم تخلیه پاوه از نیروی پاسدار و بسیج به این شهر حمله خواهند نمود و عواقب نتایج آن بعهدہ دولت خواهد بود . ما که به آنجا رفته بودیم اطلاعی بیشتر از این نداشتیم . در آن موقع بحثی که در میان ما بود بر این باور بودیم، که چنین حمله‌ای اگر صورت بگیرد کار درستی نیست، در نتیجه تلاش ما باید در جهت اقناع مردم و خصوصاً دست اندرکاران این تحصن برای پرهیز از آن باشد .

ما در میان این تحصن بزرگ تنها چند نفری را میشناختیم، که از جمعیت‌های نودشه ونوسود و پاوه در آنجا حضور داشتند . اگر در خاطرم درست مانده باشد حکیم شوکتی و عبدالله شریفی دو نفر از افراد فوق بودند که به استقبال ما آمدند . همزمان با ورود ما شایع شد، که تعدادی از مریوان برای حمایت از تحصن به اینجا آمده‌اند در نتیجه شورای تحصن با یک بلندگوی دستی از ما خوش آمدگویی کردند و بعد از مدت کوتاهی دو نفر از اعضای شورا به نزد ما آمد و از ما خواستند که چنانچه بخواهیم برای آنها از حمایت و تجربه مردم و کوچ مریوان که یک هفته پیش خاتمه یافته بود برایشان صحبتی بشود . فواد فرصت را غنیمت شمرد و سخنرانی نسبتاً مفصلی ایراد کرد . خلاصه و جوهر صحبت‌هایش این بود که دولت مرکزی و ج . ا . اسلامی خواستهای مردم کردستان را برسمیت نمیشناسد و برایش قابل قبول نیستند . دیر یا زود به کردستان حمله خواهد کرد . ما نباید بهانه به دست آنها بدهیم و حقانیت به آنها بدهیم . ما مردم کردستان باید متحد و هوشیار باشیم و توطئه‌های آنها را خنثی کنیم . کاری که همین روزها ما با سیاست‌های درست در مریوان کردیم . کمی در مورد کوچ مریوان صحبت کرد و در آخر صحبت‌ها گفت ما باید به همه مردم ایران و جهان ثابت کنیم که ما جنگ طلب نیستیم . ما صلح طلب هستیم اما هیچوقت تسلیم نخواهیم شد . بعد از آن با شورای تحصن صحبتی کوتاه داشتیم . یکی از اعضای شورا به اسم حامد بگ ایناخی که یکی از افراد صاحب نفوذ منطقه بود و حدود یکصد و پنجا نفر افراد مسلح داشت، ما را به خانه خودش که یکی از روستاهای اطراف آنجا بود، دعوت نمود، و ما هم آنرا پذیرفتیم . دلیل آنهم این بود، که ما قبلاً در مورد وی اطلاع داشتیم، که شخص نامبرده از دوستان و هواداران جلال طالبانی هستند و نامه‌ای هم از شخص جلال طالبانی همراه خود برایش آورده بودیم . این نامه را قبلاً طالبانی درسفیری که ما برای ملاقات وی به قندیل رفته بودیم، به فواد داده بود . که به حامد بگ بدهد . در این نامه از وی خواسته بود که در منطقه با ما همکاری داشته باشد . عصر همان روز بعد از صرف شام مفصلی که برای ما ترتیب داده بود و قول و قرار همکاری به ما در آینده، ما به سفر خود بطرف نوسود و نودشه ادامه دادیم .

عبور از پاوه کار آسانی نبود، ما میبایستی یک مسیر چند ساعته با پیاده شهریپاوه را با عبور از روستای خانگاه دور میزدیم . تا به مسیر جاده بطرف نوسود میرسیدیم . ماشینی که همراه خود برده

بودیم بایستی توسط شخصی عادی از داخل شهر پاهو عبور میدادیم. ما برای این کار از حامد بگ کمک گرفته بودیم. شب دیر وقت به نوسود رسیدیم. فردای روز بعد با تعدادی از دوستان فعال در جمعیت نوسود که رشید مولودی مشهور به سیامند هورامی مسئول جمعیت در میان آنها بود، دیدار و نشست کوتاهی داشتیم و سپس بطرف نودشه حرکت نمودیم.

رفتن به نودشه صرف نظر از دیدار و ملاقات فعالین جمعیت آنجا که من آشنائی و دوستی با اکثر و یا اغلب آنها داشتم. اما هدف خاص تری را هم تعقیب میکردیم، که در اینجا توضیح کوتاه و مختصری را ضروری میدانم. ما قبلا از کشته شدن دو دختر بچه ۱۲ و ۱۴ ساله اهل نودشه به اسامی "معضر واختر" رضائی در تیراندازی توسط افراد مسلح قیاده موقت به سرنشینان ماشین حامل آنها در دزلی مطلع بودیم و خبر پیدا نموده بودیم که این اتفاق به مسئله‌ای مهم و بسیار جدی برای مردم این شهر تبدیل گشته، و مردم تنفر شدیدی از این اقدام جنایتکارانه آنها پیدا کرده‌اند. مردم نودشه تصمیم داشتند که علیه قیاده موقت در دزلی دست به اقداماتی اعتراضی یا حتی نظامی بزنند. ما از چگونگی اقدام و تصمیم آنها اطلاع دقیقی نداشتیم. رفتن ما به نودشه بررسی موضوع فوق از نزدیک و سر در آوردن از جزئیات ماجرا بود. قابل توجه اینکه ابعاد این جنایت چنان در کل منطقه انعکاس یافته بود که سازمان و تشکیلات ما هم قبلا طی اطلاعیه‌ای رسماً این جنایت را محکوم کرده و خواهان مجازات مسببان آن گردیده بود. همچنانکه پیشتر هم در رابطه با نقش قیاده موقت در منطقه مریوان توضیح داده‌ام این جریان روز بروز به مشکل و مانعی جدی برای مردم منطقه تبدیل شده بود و ما ناچار بودیم در جهت خنثی ساختن آنها اقدامی انجام بدهیم. ایده‌ای که آنروزها در میان ما مطرح شده بود و بیشتر هم از جانب فواد مطرح میشد، سازمان دادن یک اعتراض اجتماعی و توده‌ای از طریق راهپیمائی بطرف دزلی با خواست بیرون و دور کردن آنها از این منطقه بود. ما در نظر داشتیم در صورت امکان چنین حرکتی را از دو جهت هم از طرف مریوان و هم از طرف نودشه و نوسود سازماندهی و راه اندازی کنیم. فواد با حمله نظامی به آنها و جنگ و خونریزی موافق نبود. قبلاً چنین پیشنهادی از جانب نیروهای اتحادیه میهنی به ما شده بود، و فواد با آن مخالفت نموده بود. هرچند بعدها نیروهای اتحادیه میهنی خود مستقل و بدون دخالت و کمک نیروی ما بامسئولیت "سالار عزیز" عضو دفتر سیاسی اتحادیه میهنی کردستان و با فرماندهی محمد حاجی محمود به دزلی حمله کردند و طی جنگی سخت با کشته شدن چندین نفر از نیروهای دو طرف قیاده موقت را از دزلی بیرون کردند. بهر صورت وقتی ما به نودشه رفتیم و در بیرون و خارج از شهر با تعدادی قابل توجه از فعالین جمعیت آنجا جلسه و نشستی داشتیم، متوجه شدیم، که قیاده موقت از طریق صلح عشایری مسئله را تا حدود زیادی حل نموده بود. ماجرا به این شیوه خاتمه یافته بود. قیاده موقت دو نفر از افراد مسلحی را که تیراندازی کرده و موجب قتل دو دختر بچه نامبرده شده بودند، بدون اسلحه به میان مردم نودشه فرستاده، و ادعا نموده بودند که این اقدام آنها عمدی نبوده و خواهان بخشش شده بودند. مردم نودشه در نشست که به این منظور ترتیب داده بودند، آنها را بخشیده بودند و از خانواده این دو دختر خردسال هم رضایت کسب کرده بودند.

قبل از برگشتن من از فواد و جمع همراه خواستم حال که ما به نودشه آمده‌ایم، اگر برایشان اشکالی ندارد آنها را همراه خود به محلی خواهم برد، که جایگاه خاصی در نزد من دارد، و دوست دارم قبل از رفتن به آنجا سری بزنیم. امروز که این سطور را مینویسم آرزو داشتم که چنین کاری را هیچوقت انجام نمیدادم. من قبلاً در مورد یکی از باغهای پدر بزرگم حاجی عرب به اسم «سراجا» اشاره‌ای کوتاه نمودم. محل مورد نظر که جایگاه ویژه‌ای در ذهنیت نوستالژی من از دوران بچگی و نوجوانی دارد، دیدن همان باغ بود. وقتی به آنجا رفتیم، سیمای رنگ زرد برگ درختانش که از بی‌آبی و تشنگی طولانی مدت آنها حکایت میکرد و از دور نمایان بود، مرا دچار شك نمود. به درون باغ که وارد گشتیم، به هرطرف که نگاه میکردم در مقابل چشمانم بلافاصله تصویر گذشته نه چندان دور چند

سال گذشته مجسم میشد، و با مقایسه آن با وضعیتی که آنروز میدیدم درون مرا تحت تاثیر قرار میداد. مرا بیاد دورانی میانداخت، که در آن زمان زیبایی و شادابی این محل نه تنها از دید من بلکه هرعابری که مسیرش به این نزدیکی‌ها میافتاد نمیتوانست شگفتی خود را از زیبایی آن پنهان سازد. امروز این باغ به ویرانه‌ای تبدیل گشته بود و کسی نگهداری آنرا عهده دار نیست و مرگ تدریجی آن مانند هر پدیده یا موجود زنده دیگری مرا بسیارآزار میداد. در آنهنگام من نمیدانستم که این آخرین باری خواهد بود که پا به این محل خواهم گذاشت و دیگر هیچوقت از نزدیک آنرا نخواهم دید دوست داشتم که همان تصویر زیبای قدیمی که از این محل در ذهنم بود باقی میماند و در مقابل تصویر این وضعیت اسفبار کنونی جایش را نمیگرفت.

بعد از توقف کوتاهی در آنجا به قصد برگشتن به سنندج و سپس مریوان مسیر و راهمان را ادامه دادیم. در این مسیر بسیار طولانی گاه و بیگاه نوروز گنجی با خواندن آوازه‌های فولکلور منطقه لیلخ سنندج با اقتباس از خواننده محلی آن به اسم حبیب الله مله‌ای با صدای دلپذیری که داشت از خستگی ما می‌کاست.

سقز، جنگ کرفتو

به هنگام برگشتن از سفر پاره فواد در سنندج در خانه رشاد برادرش برای انجام بعضی کارها ماندگار شد و من هم به مریوان برگشته بودم. هنوز چند روزی نگذشته بود که ما از فواد پیغامی دریافت نمودیم، که در آن خبر درگیری دهقانان منطقه تپه‌کو سقز در روستای کرفتو را با مالکین آنجا برایمان ارسال کرده بود. از ما خواسته بود فوری خودمان را همراه با واحدی از نیروی اتحادیه دهقانان به آنجا برسانیم. همراه با طاهر خالدی و دو واحد کوچک ۷ تا ۸ نفری که جمعا حدود ۱۵ نفر بودیم، مستقیما به کرفتو رفتیم. فواد را در آنجا دیدیم، قبل از رسیدن ما جنگ خاتمه یافته بود. چند نفر از دو طرف درگیری کشته شده بودند. یحیی خاتونی، سید رشید، انورماجدی از فعالین سرشناس سقز و یک پ.م اتحادیه میهنی به اسم محمد، جان باخته بودند. همراه با فواد و بقیه به شهر سقز رفتیم. در گرده‌مائی بزرگی که در محل جمعیت سقز ترتیب داده شده بود، شرکت نمودیم. فواد یکی از سخنرانان جلسه بود. از ضرورت همبستگی مردم کردستان خصوصا زحمتکشانش، از احتمال حمله دولت مرکزی به کردستان و ضرورت حفظ این همبستگی و ضرورت مقاومت در برابر چنین حمله‌ای جوهر صحبت‌های وی در شرایط آنروز بود. صلاح مهدی هم یکی از سخنرانان دیگر این جلسه بود و چند نفر دیگر که از اسامی آنها حضور ذهن ندارم. همان روز ما به مریوان برگشتیم. فواد به بوکان و مهاباد رفت. او در مقابل صحبت من که حضورش را در مریوان برای بعضی تصمیمات مهم ضروری میدانستم، به من گفت که سفرش طول نخواهد کشید، و بزودی به مریوان برخواهد گشت. در آن هنگام من کس دیگری را نمیشناختم و سراغ نداشتم که نقش و کاراکتر فواد را داشته باشد. او دو هفته پیش بزرگترین حرکت را در مریوان رهبری کرده بود. چند روز بعد از آن در منطقه اطراف پاره حضور داشت و برای مردم در آنجا سخنرانی میکرد. امروز در شهر سقز همان کار را انجام میداد. به بوکان و مهاباد میرود، خلاصه او در همه جا هست و حضور دارد و دخالتگر و تاثیرگذار است. آیا واقعا اغراق آمیز بود که بعد از مرگش او را چگوارای کردستان اسم گذاشتند. برایش سرود ساخته شد. من میدانستم که فواد تنها متعلق به مریوان نیست ولی با وجود این از ته دل آرزو میکردم که همیشه با ما در مریوان باشد و این تنها از یک ضرورت ناشی نمیشد. بلکه به این دلیل بود که ما از حضورش احساس اطمینان میکردیم، و از اتوریته معنوی بسیار بالائی نزد ما

برخوردار بود. هیچ کس دیگری چنین جایگاه و اتوریته‌ای را نزد ما نداشت. فکر میکنم این تنها من نبودم که چنین می‌اندیشیدم.

فرمان جهاد علیه کردستان!

علیرغم خواست و آرزوی ما که فواد در سخنرانی خود در قوری قلعه از آنها خواسته بود، که تلاش کنند و نگذارند در منطقه جنگ دامن مردم را بگیرد، اما جنگ در پاوه شروع شد. از همان روز اول معلوم بود که در شرایط آنروز چنین جرقه‌ای کافی بود، تا یک جنگ خانمانسوز سراسری در کردستان شعله‌ور شود. نتیجه جنگ در پاوه هرچه باشد، زیاد تعیین کننده و مهم نبود. چرا که دولت جدید عزم جزم کرده بود که به سراسر کردستان حمله کند. این برایش بهترین بهانه بود. در پاوه جنگ دو طرف داشت. از یکطرف مردم منطقه که در میان آنها طرفداران جمعیتها و هواداران حزب دموکرات هم بودند، خصوصاً عشایر مسلح روستاهای دور از شهر پاوه که به ندرت کسی یا جریانی بر آنها کنترل داشت. طرف دیگر دولت (سپاه. بسیج. ارتش) و تعدادی معدودی عوامل رژیم که گروه مکتب قرآن هوادار احمد مفتی زاده هم در میان آنها بودند. شروع جنگ با کشته شدن یکنفر از مسئولین دموکرات به اسم **مصطفی ایناخی** به شیوه‌ای کاملاً مشکوک در روستای باینگان و بدنبال آن محاصره پاوه از جانب گروه اول به طوری که در یک دو روز اول نیروهای پاسدارتعدادی کشته و مجروح میدهند و با آمدن نیروی کمکی از کرمانشاه توسط هلیکوپتر که چمران و فلاحي فرمانده نیروی زمینی ارتش نیز همراه آنها بودند، کاری از دستشان ساخته نبود و خود آنها با هلیکوپترشان به محاصره شدی‌تر و تنگتر نیروی مقابل روبرو میشوند. بطوری که چمران برای فریب آنها درخواست آتش بس و مذاکره میدهد. همزمان از تهران درخواست کمک و اقدامات جدیتری دارند، ارتش برای ایجاد رعب و وحشت بوسیله چندین فروند هواپیمای جنگی برفراز منطقه به مانورمیردازد. یکی از این هواپیماها سقوط میکند که گروه اول سقوط هواپیما را نتیجه تیراندازی و پدافند هوایی خود و دولت هم آنها را یک سانحه و برخورد هواپیما با یک رشته کوه اعلام نمود، بعد از اتفاقات فوق خمینی دستور جهاد علیه مردم کردستان را رسماً از رادیو و تلویزیون اعلام میکند و از نیروهای سپاه و بسیج و مردم داوطلب در سراسر ایران و کلیه نیروهای مسلح ارتش نیروی زمینی و هوایی و حتی دریائی! میخواهد که به طرف کردستان حرکت کنند، و ظرف ۸ ساعت غائله کردستان را خاتمه دهند. این اعلام جهاد عواقب هولناک و مصیبت بار زیادی طی سالهای متمادی برای مردم کردستان بدنبال آورد، که تاریخ چندین سال جنایات ج. اسلامی و در مقابل مقاومت انقلابی مردم کردستان را در بر میگیرد، که من در مراحل بعدی به زوایائی از آن خواهم پرداخت.

ما و جهاد!

سازمان ما اولین جریانی بود، که رسماً با صدور اطلاعیه‌ای خطاب به مردم کردستان از آنها خواست در مقابل جهاد خمینی و حمله دولت با تمام قوا با اشکال مختلف از جمله مسلحانه ایستادگی کنند. سرتیتر اعلامیه این بود "خلق کرد دربوته آزمایش" "این اطلاعیه را فواد همرا با جمعی از دیگر رفقا از جمله جعفر شفیعی و ایرج فرزاد در بوکان نوشته بودند. همچنانکه قبلاً توضیح داده شد فواد بعد از جنگ گرفتن و سقز به منطقه بوکان و مهاباد رفته بود

در چنین شرایطی ما در مریوان بدون فواد و حتی بی خبر از وی با بزرگترین حادثه آن هنگام یعنی جهاد روبرو بودیم. سیاست جریان و سازمان ما کاملاً روشن بود. ما در این زمینه مشکلی نداشتیم. اما از لحاظ عملی چه برنامه‌هایی پیش می‌بردیم و اینکه ما چگونه و فوری خود را مطابق وضعیت پیش آمده سازمان و آرایش تازه به خود میدادیم و چه تصمیمات جدیدی اتخاذ می‌کردیم با مشکل روبرو بودیم. نیروهای ما در مریوان بسیار پراکنده بودند، و به نوعی غافلگیر شده بودیم. گرچه میدانستیم دیر یا زود به کردستان حمله خواهد شد، اما با توجه به خنثی شدن توطئه حمله دولت به شهر مریوان در دو هفته گذشته، تا حدودی انتظار چنین اتفاقی یعنی اعلام جهاد و حمله برق آسا و سریع را نداشتیم. همین غافلگیری موجب گشت تعدادی از فعالین و رفقای ما به دام نیروهای مزدوران محلی که به هنگام اعلام جهاد در مسیرهای ورودی و خروجی شهر کمین کرده بودند، بیفتند. دستگیری افراد فوق ما را بسیار نگران ساخت، چرا که ما میدانستیم که آنها بویژه مزدوران محلی دنبال انتقام بودند. ما در آن هنگام در بیرون شهر بودیم. تا روشن شدن بیشتر اوضاع نه ضروری بود و نه درست میدانستیم، به داخل شهر برویم. در مناطق شمالی شهر مشغول گشت بودیم. هر روز تعداد افراد مسلح و غیر مسلح که از شهر بیرون آمده بودند به ما ملحق می‌شدند. در میان افراد فوق فعالین گروه‌های دیگر از جمله اکثر فعالین گروه ش. ب و هواداران و فعالین سازمان چریک‌های فدائی خلق هم بودند. تعداد ما به بیش از ۱۰۰ نفری می‌رسید. تامین تدارکات و مایحتاج این نیرو از طریق دهات اطراف کاری بس دشوار بود. فعالیت ما تحت نام اتحادیه دهقانان دیگر جوابگو نبود. دوره تاریخی آن به سر آمده بود. نیروی مقاومت در برابر حمله رژیم و جهاد خمینی دیگر تنها دهقانان نبودند. بلکه همه مردم کردستان و اقشار متنوع و وسیع جامعه بودند. به اطراف خود که نگاه می‌کردیم ترکیب بیشتر و اکثریت نیروی ما از شهرآمده بودند، و ما ملزم به سازمان دادن آنها برای ادامه مبارزه و مقاومت بودیم. فعالیت تحت نام جمعیت هم دیگر معنائی نداشت. ما برای عبور از چنین شرایطی بیشتر از هر زمانی به حضور فواد احتیاج داشتیم عدم حضور وی برای اتخاذ تصمیم درست ما را با مشکل جدی روبرو نموده بود. ادامه فعالیت علنی و مسلحانه تحت نام کومه‌له تنها تصمیم درستی بود، که میشد گرفت. اما این تنها در صلاحیت مرکزیت کومه‌له و شخص فواد بود، که میتواندست معضل فوق را حل کند. نگرانی ما از سرنوشت رفقای دستگیر شده در پادگان همراه با معضلات و مسائل زیاد دیگری که گریبانگیرمان شده بود، تا حدود زیادی ما را در یک حالت انتظار و بلاتکلیفی قرار داده بود.

اعدام‌های پادگان مریوان، انتقام یا اقتدار

معلوم شد که نگرانی‌های ما در مورد اسارت رفقایمان در پادگان مریوان بیهوده نبود. این جنایتکاران کلیه رفقای ما و دیگر اسیران بی خبر از هر نوع سیاستی را که در پادگان مریوان دستگیر و زندانی کرده بودند، به شیوه‌ای بسیار وحشیانه بدون محاکمه تیرباران و اعدام کردند. دریافت این خبر همگی ما را عمیقاً داغدار نمود. در آن هنگام برای بسیاری باور کردنی نبود، که رژیمی برخاسته از یک انقلاب که سخن از عطف و مروت اسلام می‌زد، این چنین بیرحمانه و درندانه شهروندان خورا بدون هیچ جرمی به جوخه اعدام بسپارد. چه کسی میتواندست براحق باور کند ما هنوز بیش‌تر از شش ماه نگذشته بود، رژیمی را به زیاله دان تاریخ انداخته بودیم، برای اینکه آزاد باشیم و آزادانه زندگی بهتری برای خود و آیندگانمان تامین و تضمین کنیم. اینک بجای آن با رژیمی جدید سروکار داریم، که به مراتب نا انسانی‌تر و بسیار سنگدل‌تر و بیرحم‌تر با مردم برخورد میکند و کمترین بها و ارزشی برای جان انسانها و شهروندانش قائل نیست. این اعدام‌ها اولین سری از جنایتی بود که دولت جدید تحت لوای

اسلام و قوانین شرع اسلامی در آن زمان به دور از تصور و انتظارات مردم در فکر پیاده کردن آن بودند. در آن زمان کلماتی همچون مفسد فی ارض برای ما تازگی داشت، تا این نوع کارهای جنایتکارانه خود را با آن توجیه کنند و ظاهراً شرعیت دینی به آن بدهند. از لحاظ عاطفی ما در وضعیت فوق العاده نابسامان قرار گرفته بودیم. برایمان باورش سخت بود، که ما نزدیکترین رفقایمان که از عزیزترین کسانی در زندگیمان بودند تا چند روز پیش در کنارمان بودند، برای همیشه از دست بدهیم. این جنایتکاران آنها را از ما گرفتند و به این سادگی آنها را از زندگی محروم ساختند. در حالیکه تعدادی از آنها در ابتدای مراحل جوانی خود بودند و هنوز تشکیل زندگی نداده بودند. در آنزمان بعضیها تصور میکردند و خوشبین بودند که ممکن است اینبار نیز همانند چند هفته پیش که به هنگام کوچ مریوان، پادگان تعدادی از رفقای ما را که ساعد و طندوست از مرکزیت سازمان ما هم در میان آنها بود، و به گروگان گرفته و بعداً آزاد ساخته بود، آنها را نیز آزاد کند. اما بسیار زود معلوم گشت که دیگر هیچ جایی برای چنین خوشباوریهائی نمانده است. همزمان از لحاظ سیاسی درک این مسئله برای بسیاری از ما زیاد هم سخت نبود، که به این نتیجه برسیم، که از یکطرف رژیم جدید میخواست در کردستان اقتدار خود را به هر طریقی که برایش مقدور باشد به مردم نشان دهد، و برای مرعوب نمودن مردم در کردستان که زیر بار حاکمیت آن نمیرفتند، و آنرا نمی پذیرفتند از هیچ نوع جنایتی فروگذاری نکند و از طرف دیگر ما با جریانات مرتجع محلی روبرو بودیم، که دل خونین و کینه فراوانی از ما به سینه داشتند و بدنبال روزی بودند که امکان چنین انتقامی برایشان فراهم گردد. این اعدامهای دسته جمعی که در پاوه و سنندج و سقز و مهاباد و تقریباً در اکثر شهرهای کردستان تکرار شدند، نمایش آشکاری بود، که هدفش تنها مرعوب ساختن و به تمکین و وادار نمودن مردم کردستان بود. در اوایل این نوع جنایتها تا حدودی تاثیرات منفی برجای گذاشت و تعدادی را مرعوب و موقتاً از مبارزه دور نمود. اما این تاثیرات موقتی بودند. ج. اسلامی نه با سیاست اقتدارگونه و متحدین مرتجع محلی آن نه با انتقامگیری وحشیانه هیچوقت به هدفی که برای خود تعیین کرده بودند نرسیدند. بعد از مدت کوتاهی به اشتباه و شکست خود پی بردند آنچه که آنها به آن دست یافتند چیزی جز تنفر بیش از حد و مرز مردم و ثبت نام خود همچون جنایتکاران تاریخ نبود، که تا آنزمان ما در منطقه نظیرش را ندیده و نشنیده بودیم. اسامی اعدام شدگان و جانباختگان درپادگان مریوان عبارت بودند از: ۱- امین. م. سلطانی ۲- حسین م سلطانی ۳- حسین پیرخضری ۴- احمد پیرخضری ۵- جلال نسیمی ۶- فایق عزیزی ۷- د. بهمن اخضری ۸- علی داستانی (عراقی) ۹. احمد قادرزاده

برگشتن فواد به مریوان

فعالیت علنی تحت نام کومه له

همزمان با اعلام جهاد علیه مردم کردستان فواد به منظور هماهنگی با سازمانها و احزاب دیگر برای مقابله با حمله دولت از بوکان به شهر بانه میروید. در آنجا به همین منظوردیدارهایی با قاسملو، جلال طالبانی، شیخ عزالدین حسینی و رهبران دیگر سازمانها انجام میدهد. در آن هنگام حضور تعدادی از نمایندگان جمعیتهای کردستان در بانه نیز موجب میشود که وی طرح بازسازی فعالیت آنها در شرایط جدید و ضرورت ادغام و ادامه فعالیت با کومه له را با آنها مطرح سازد. درست در اوج این تلاشها و فعالیتها خبراعدامهای پادگان مریوان که در میان آنها اسامی دو برادر ایشان حسین و امین

نیز وجود داشتند، به وی میرسد. او با دریافت خبر فوق روز ۵ شهریور همراه با یک واحد چند نفره از پ.م اتحادیه میهنی کردستان عراق با مسئولیت شخصی به اسم ابراهیم جلال از کادر مرکزیت آنها از مسیر جاده بانه. مریوان با ماشین عازم منطقه مریوان میشود. او و همراهانش عصر همان روز به یکی از روستاهای مریوان به اسم "وشکلان" واقع در منطقه "سرشیو مریوان" میرسند. شب را در آنجا همراه با تعدادی دیگر از جمله "شیخ عثمان خالدی" عضو شورای شهر بصرمیرند. همزمان برای ما که در روستای کوچکی به اسم "هانه شیخان" بودیم پیغام فرستاده بود تا در آبادی "قامیشله" به هم ملحق شویم. روز بعد فواد را در روستای قامیشله ملاقات کردیم. دیدار با ایشان صحنه و فضائی بسیار سنگین برای همه حاضرین بود. ابتدا برای چند لحظه ای سکوت مطلق حاکم شد. سپس طی مراسمی کوچک که به منظور احترام به جانبختگان پادگان ترتیب داده شد، فواد سخنان کوتاهی ایراد کرد. من فواد را میشناختم میدانستم به هیچوجه دوست ندارد به عزاداری بنشیند. او به نقش خود و توقعاتی که از وی میرفت، کاملاً واقف بود. بعد از استراحتی کوتاه شروع به کار و وظایفی که در انتظارش بود نمود. در شروع کار به ما گفت که فعلاً منتظرش بمانیم، تا ابتدا با فاتح شیخ جلسه ای کوتاه داشته باشد تا به وی پیشنهاد بدهد او را قانع کند که از طرف کومه له او را برای ماموریتی به نزد شیخ عزالدین حسینی روانه کند. او در نشستی که با وی با حضور عطا رستمی انجام داد، ضمن قانع نمودنش از وی خواسته بود، که هرچه زودتر بطرف بانه حرکت و در آنجا به شیخ عزالدین حسینی ملحق شود. فردای آنروز صبح زود فاتح شیخ در حالیکه یک سلاح از نوع کلاشینکوف چینی به همراه داشت، با پیاده و تنها بدون هیچ گونه محافظی به طرف جاده مریوان - بانه حرکت کرده بود. در آنجا سوار به یک ماشین باری نوع خاور که تصادفی از مسیروفوق عبور کرده بود، به بانه رفته و به شیخ عزالدین ملحق میگردد. بعد از آن فواد با ما جلسات خود را شروع نمود. مسائل بسیار زیادی بودند که لازم بود به بحث گذاشته شوند، و روی آنها تصمیم گیری شود. همان شب ابتدا با تعدادی از ما از جمله عبدالله دارابی - طاهرخالدی - عثمان روشن توده و...نشستی طولانی داشت. در این نشست تا آنجا که خاطرمانده باشد در مورد مسائل متنوعی بحث شد و تصمیماتی گرفته شدند. در مقدمه جلسه فواد کمی در مورد اوضاع جدیدی که پیش آمده بود صحبت کرد و گزارشی کوتاه از کارهایی که انجام داده بود. ما هم گزارشی از وضعیت خودمان در منطقه مریوان در غیاب ایشان و اتفاقات پیش آمده از جمله چگونگی دستگیری و اعدام رفقا در پادگان رابه وی دادیم، سپس تصمیمات زیر در ارتباط با چگونگی پیشبرد کار و وظایف ما دراینده گرفته شدند:

- خاتمه دادن فعالیتهايمان تحت نام اتحادیه دهقانان و جمعیت، و بجای آن اعلام رسمی و علنی فعالیتمان به اسم کومه له.
- تلاش برای اقناع هر چه بیشتر دیگر فعالین مریوان و بویژه گروه موسوم به ش. ب برای پیوستن به صفوف کومه له.
- سازمان دادن مجدد کلیه نیروها و دادن آرایش جدید به آنها، نگهداری و جلوگیری از پراکندگی آنها.
- بررسی طرح تصرف پادگان مریوان، آماده کاری و شروع اقدامات لازم برای اینکار.
- تماس با مرکزیت اتحادیه میهنی، جلب حمایت و همکاری آنها برای شرکت در تصرف پادگان.
- و بسیاری نکات و مسائل کوچک دیگر.....

فردای همان روز جلساتی با دیگر مسئولین و دست اندرکاران به منظور توجیه آنها گرفته شد. در خاتمه فواد برای کلیه نیرویی که در آنجا گرد آمده بودند سخنان کوتاهی در ارتباط با اوضاع جدید

و ضرورت ادامه مقاومت ایراد نمود، که هدف از آن بیشتر بالا نگهداشتن روحیه آنها در آن شرایط بود. بعد از دو شب و دو روز کار مداوم و فشرده و تقسیم کار لازم برای پیگیری تصمیمات فوق، قرار بر این شد که فواد برای پیوستن مجدد به رفقای مرکزیت سازمان که در آن هنگام در بانه حضور داشتند، و انجام کارهای ناتمام خود و همچنین درخواست و آوردن نیروی کمکی اتحادیه میهنی به بانه برگردد. در جواب سئوالی که یک نفر از مسئولین وقت از ایشان پرسیده بودند، که آیا ضرورتی دارد در این شرایط حساس و سخت ما را جا بگذارد و به بانه برگردد، و آیا نمیشود با نوشتن نامه کارهای فوق را انجام داد. او در جواب گفته بود، من شخصا دوست دارم که اینجا بمانم و اگر به نظرم صددرصد ضروری نمیآید، مطمئن باش همین کاری را میکردم که شما میگوئید. طی دو روز فوق همزمان با افراد دیگری چه خصوصی یا گروهی نشستهای کوتاه و پراکندهای انجام داد. از جمله با عطا رستمی که بیشتر در راستای همان تصمیماتی بود، که در بالا به آنها اشاره نمودم. عطا به فواد گفته بود او شخصا دوست دارد و درست میدانم که وی و گروهشان به کومه‌له ملحق شوند، اما برای چنین تصمیمی ابتدا باید با رفقای گروه خودشان جلسه‌ای با حضور همه اعضای گروه داشته باشند، تا بطور دسته جمعی و رسمی در این مورد اتخاذ تصمیم کنند. پذیرش پیشنهاد فواد از جانب فاتح شیخ برای رفتن به نزد شیخ عزالدین حسینی بعنوان ماموریت از جانب کومه‌له، عملاً به نوعی زمینه را برای پیوستن بقیه به صفوف کومه‌له مهیاتر ساخته بود. شیخ عثمان خالدي و چند نفر دیگر که در آنجا حضور داشتند از وی میخواستند که برایشان تعیین تکلیف کند که چکار بکنند. به شیخ عثمان خالدي گفته بود، اگر نمیخواهد یا نمیتواند در مریوان بماند او را همراه خود به بانه به نزد شیخ جلال یا شیخ عزالدین خواهد برد. اوهم پذیرفته بود که همراه وی به بانه برود. شب قبل از حرکت طهمورث اکبری از رفقای قدیمی من که زمانی با هم در یک گروه کار میکردیم و اینک یکی از اعضای سازمان چریکهای فدائی خلق و نماینده آنها در مریوان بود، به نزد من آمد و از من سئول کردند، که آیا کسی از ما بطرف بانه خواهد رفت تا ایشان هم همراهشان برود. من هم در مقابل به ایشان گفتم که چرا همراه فاتح شیخ نرفتند. در جواب اظهار بی اطلاعی نمودند. من بعداً این موضوع را با فواد مطرح ساختم، و او اشکالی در این همراهی نمیدید.

سفر بدون بازگشت فواد

برگشتن فواد به نزد ما تحرک و نیروی عظیمی به همه ما داد. آینده و دورنمای روشنی برای انجام وظایف و کارهایی که پیش روی مان بود، ترسیم نمود. با برگشتن وی اندوه و ناراحتی‌هایی که بعلت از دست دادن رفقای نزدیکمان بر سرمان سنگینی غیر قابل وصفی ایجاد کرده بود، کاهش پیدا کردند. از او آموختیم که یک انقلابی در چنین شرایط سخت و عذاب آوری چگونه باید با این ناهنجاریها تامل کند، و به جنگ آنها برود. او به ما آموخت که یک رهبر واقعی چگونه باید باشد. او که در هیچ جلسه یا نشستی کسی به وی رای نداده بود که رهبر باشد، اما عملاً نه تنها رهبر تشکیلات و سازمان ما، بلکه حتی دیگرانی را هم که خارج از سازمان ما بودند، رهبری وی را پذیرفته و برای تعیین تکلیف آینده خود به وی مراجعه میکردند. کسی در نیت پاک وی شکی نمیکرد. او دلسوز و محبوب همه بود.

کسی در آن هنگام چه میدانست که این شاید آخرین دیدار ما با او باشد، و ما دیگر هیچوقت و هیچ کجا او را نخواهیم دید. کسی چه میدانست که دیگر گرفتن جلسه یا نشستی با ما در میان نخواهد بود. دیگر ما از تحلیلهای دقیقش از اوضاع بی بهره و بی نصیب خواهیم ماند. دیگر او از آینده پیش رو از دورنما و امید به آینده صحبتی برایمان نخواهد کرد. نه ما نمیدانستیم او دیگر رهگز به پیش ما

برنخواهد گشت. آخر ما از کجا میدانستیم، که این آخرین سفرش به نزد ما خواهد بود وگرنه چگونه این سفر بدون برگشتش را بدرقه میکردیم. یا شاید او خود میدانست، چرا که چنان همه کارها و وظایف تک تک ما را با جزئیات برایش روشن ساخته بود، تا در غیاب همیشگی خود دیگر مشکلی جدی برای ما پیش نیاید. او در این سفر آخرش به پیش ما آمده بود، که به ما بگوید که بجای عزاداری عزیزانمان در فکر ریختن طرح برای تصرف پادگان باشیم، کاری که هر چند جانباختن خود وی مانع عملی شدن آن در آنهنگام برای ما شد، اما کمتر از سه ماه طول نکشید که با همیاری و همکاری مردم در مریوان زمین و آسمان را بر سرشان خراب کردیم، همه قرارگاه و روستاها و حتی شهر را از وجودشان پاک کردیم، و دوباره آنها را در درون پادگانیشان در محاصره خود گرفتیم. آنروزها فواد در میان ما نبود که به وی بگوئیم، که ما چگونه به بهترین وجهی درغیابش از عهده وظایفی که برایشان تعیین نموده بود برآمدیم، به او بگوئیم که نگران نباشد که دیگر مردم در مریوان لازم نیست کوچ کنند. آنها مشغول اداره شهر خویش هستند. کمبود آنچنانی ندارند، آنچه کم دارند، غیاب رهبری دلسوز، رهبری زمینی و خاکی در میان خودشان که گاهگاهی برایشان سخنرانی کند، و گزارش پیشرفت و کمبود کارها را به آنها بدهد، آخر آنها از همان زمان کوچ به چنین رسمی عادت کرده بودند.

اما سفری بازگشت فواد شاید برای من تحملش سنگینتر از دیگران بود. بیش از دو سال از آشنائی و رفاقتمان میگذشت. پیمان دوستی و رفاقتمان با تحمل شکنجه و اذیت و آزار مشترکمان در زندان شروع شد. پایه‌های آن در همانجا قوام یافت و چنان محکم و پرصلابت که هیچ تند پیچی یارای خدشهای بر آن نبود. در دو سال آخر زندگیش ازیاران بسیار نزدیک هم بودیم. هنگامیکه صفحات خاطرات مشترک با وی را در ذهنم مجسم و مرور میکنم، بدون اراده اشک درچشمانم حلقه میزند، نوعی حالت افسردگی به من دست خواهد داد. آزار و اذیت‌های درون زندان بخاطر دفاعش از من، ماجراهای بیشمار که در سفرهای زیادی که به شهرها و مناطق مختلف کردستان که با هم کرده بودیم، گشت و جوله‌های طولانی در روستاهای مریوان، همه و همه برایم آزار دهنده شده‌اند، در این فاصله کوتاه آموزه‌های بسیار از او آموختم، اما او هیچوقت آموزگار من نشد. ده سال از من بزرگتر بود، اما هیچوقت برادر بزرگم نشد. از من بسیار باتجربه‌تر و سیاسی‌تر بود، اما هیچوقت پر ادعایتر از من نبود. او مثل هر انسان دیگری را دوست داشت، اما زندگی و اهدافش چیزی جز خدمت به مردم نبود. در فداکاری و دلسوزی در حق دیگران همیشه پیش قدم بود. او از آن نوع انسانهایی بود که همیشه حاضر بود برای سعادت و امنیت دیگران، امنیت و سعادت خود را به خطر بیندازد. از نعمات مادی زندگی برای خود چشم پوشی کند. حتی یک ماشین و گواهینامه ناقابل را به خود روا ندارد، تا نکند تمایل به زندگی خصوصی مانع پیشبرد وظایف انقلابیش در آن شرایط گردد. او انسانی بسیار بزرگ بود، زیرا از خصوصیات انسانی والا و بالائی بهرمنند بود. او انسانی بزرگ بود، اما هیچگاه دچار بیماری خودبزرگ بینی نشد. او به معنی واقعی کلمه یک رهبر لایق و شایسته بود.

چگونگی جانباختن فواد!

روز صبح هشتم شهریور ۱۳۵۸ فواد همراه با چند نفر دیگر که جمعا پنج نفر بودند، به قصد رفتن به شهر بانه از ما که در روستای "قامیشله" بودیم، جدا شدند، و بطرف مسیر جاده مریوان. بانه حرکت خود را شروع کردند. این پنج نفر عبارت بودند از ۱- فواد. م. سلطانی ۲- ابراهیم جلال ۳- شیخ عثمان خالدی ۴- ناصح خالدی ۵- طهمورث اکبری. یک نفر دیگر به اسم "عبدالله" اهل روستای قامیشله، از وابستگان نزدیک "فرج شهابی" از فعالین مریوان، قرار بود او راهنمائی آنها را تا

رسیدن به جاده فوق بعهدہ داشته باشد، و سپس به نزد ما برگردد. پنج نفر بقیه هم با استفاده از رفت و آمد ماشینهای که در این مسیر تردد داشتند، خود را به مقصد مورد نظر یعنی شهر بانه برسانند. در آن هنگام مسیر جاده بین مریوان تا شهرهای سقز و بانه کاملاً آزاد و در دست مردم بودند و دشمن در مسیر فوق هیچ حضوری نداشت. چند روز پیش خود فواد همراه یک واحد از پ.م اتحادیه میهنی بوسیله ماشین از مسیر فوق به نزد ما آمده بودند. دو روز قبل فاتح شیخ به تنها از همان مسیر توسط ماشین به بانه رفته بود. همه اینها باعث شدند تا نه ما و نه خود فواد و یا هیچکس دیگری به فکر انتخاب مسیر دیگری یا حتی اقدامات امنیتی و حفاظتی جدیتری نباشیم. هیچکدام از ما چنین تصویری نداشتیم که دشمن به این زودیه‌ها تصرف این منطقه را در برنامه کار خود داشته باشد. دشمن در آن هنگام هنوز بجز در پادگان در هیچ جای دیگری از منطقه مریوان حضور پیدا نکرده بود. ما نه تنها چنین تصور و انتظاری را نداشتیم بلکه همچنانکه قبلاً توضیح داده شد، برنامه تصرف پادگان را در دستور کار خود گذاشته بودیم. تصور خود فواد و ما هم این بود، که منطقه امن است، و در این سفر هر چه تعداد همراهان کم‌تر باشد، گیر آوردن وسیله حمل آنها در جاده‌ای که تردد ماشین در آن بسیار کم بود، آسان‌تر خواهد بود. به همین دلیل حتی آنها سه پ.م اتحادیه میهنی را هم که همراه ابراهیم جلال بودند، با خود نبردند، و نزد ما ماندگار شدند. قرار بر این بود ابراهیم جلال برای یک ماموریت طولانی تری همراه فواد دوباره به مریوان برگردد. اینکه گفته میشود که گویا به فواد پیشنهاد شده بود که از مسیر دیگری به بانه برود یا اینکه گویا به وی پیشنهاد گردیده بود که یک واحد همراه وی فرستاده شود و فواد خود نپذیرفته است، صحت ندارد. این نوع اظهار نظرها با هر هدف و نیتی که باشد خطا را متوجه شخص فواد میکند، که اساساً نادرست و واقعیت ندارد.

در چنین شرایطی و با این ذهنیات آنها سفر خود را شروع کردند. در ابتدای حرکت خود با پیمودن مسافتی چند ساعته با وجود اینکه هنوز فاصله زیادی به رسیدن جاده فوق میماند، راهنمای آنها از دور مسیر را به آنها نشان میدهد و خود بر میگردد. آنها هم راهنشان را ادامه میدهند. بعد از طی نمودن مسافتی بیشتر قبل از رسیدن به جاده با مشاهده چند هلیکوپتر در آسمان منطقه متوجه وضعیت غیرعادی آنجا میشوند، تصمیم میگیرند تا بدست آوردن اطلاعات دقیق از رفتن به جاده خودداری ورزند. آنها مسیر خود را بطرف روستای "قمچیان"، که مسافتی چند ساعته دورتر اما در همان مسیر جاده قرار گرفته، عوض میکنند، تا در آنجا اطلاعات بیشتری کسب کنند. با تاریک شدن هوا وارد روستای قمچیان میشوند. با کمی استراحت بدون آنکه اطلاعات خاصی گیرشان بیاید، آنجا را به قصد آبادی دیگری به اسم "آگجه"، که بیش از یک ساعت با پیاده از آنجا و از جاده دور بوده، ترک میکنند. علت این کار فقط به دلیل رعایت احتیاط لازم بوده است. با وجود خستگی زیاد نخواستند، در روستای قمچیان که در چند متری کنار جاده واقع شده، شب را سپری کنند. شب دیر وقت به آبادی آگجه میرسند. در خانه شخصی به اسم "کدخدا شریف" که هودار حزب دموکرات بوده، تا صبح بعلت خستگی مفرط بدون نگاهبان میخوابند. صبح همان روز بعد از صرف صبحانه حدود ساعت ۹ مسیر خود را بطرف روستای "کانعمت" ادامه میدهند. با توجه به اینکه هیچ اطلاع تازه‌ای در رابطه با تحرک نیروی دولتی دریافت نکرده‌اند، مسیر خود را در امتداد مسیر جاده ادامه میدهند. ساعت ۱۱ نزدیک ظهر به اطراف آبادی "کانعمت" میرسند. در آنجا تصمیم میگیرند که قبل از ورود به روستا از مسیر جاده کمی دور شوند و با رعایت آرایش نظامی و حفظ فاصله و صف بین خود، در دره‌ای که به موازات جاده بوده، به حرکت خود ادامه میدهند. بعد از پیمودن مسافتی کوتاه متوجه حضور دو فروند هلیکوپتر بر فراز منطقه و همزمان دو ماشین ارتشی حامل تعداد زیادی نیروی مسلح در فاصله ۲۰۰ الی ۳۰۰ متری خود در جاده میشوند. از آنجا که محل حضور و حرکتشان منطقه‌ای بدون پوشش و بسیار نامناسب بوده، دشمن از حضورشان مطلع

میشود و بلافاصله بطرف آنها شروع به تیراندازی میکنند. در همان ابتدای شروع درگیری ۳ نفر از ۵ نفر فوق که در قسمت جلو صف بوده‌اند و از موقعیت بهتری برای اختفا و دور نمودن خود از محل درگیری داشته‌اند، خود را پنهان یا از محل درگیری دور میشوند، و عملاً نقشی در این جنگ پیدا نمیکنند. تنها فواد و طهمورث با دشمن درگیر میشوند. نیروهای دشمن هم از طریق زمین و هم از طریق هوا (هلیکوپتر) به آنها حمله‌ور میشوند. و در این جنگ که حدود بیش از دو ساعت طول میکشد، نتیجه آن موجب جانباختن فواد و طهمورث در این درگیری نابرابر میشود. دشمن بعد از اتمام درگیری نزدیک به عصر با جمع نمودن نیروهای خود و با جا گذاشتن جسد جانباختگان، به حرکت خود بطرف بسطام و مسیر جاده بانه ادامه میدهند. مردم جسدها را شب به مسجد روستای "کا نعمت" میبرند و روز بعد یعنی تاریخ ۱۰ شهریور آنها را به مسجد جامع مریوان منتقل میکنند. این کل ماجرا و چگونگی فاجعه‌ای بود که اتفاق میفتد.

در اینجا یک اظهار نظر کوتاه و بیان چند نکته را پیرامون این حادثه ضروری میدانم. به باور من همچنانکه از چگونگی پروسه این اتفاق از همان شروع تا انتهای آن مشهود است کمتر نشانگر این است که یک توطئه حساب شده و برنامه ریزی شده برای به دام انداختن فواد در کار بوده باشد. بنظر میرسد که درگیر شدن فواد و جمع همراه با نیروهای دشمن کاملاً تصادفی و اتفاقی بوده است چرا که:

۱- دشمن همان روز قبل از حرکت فواد و همراهان بدون اینکه از برنامه برگشت فواد به بانه مطلع بوده باشند حرکت نیروهایش از مریوان بطرف بانه را آغاز کرده بود و در پاسگاه‌های چناره و توسوران وکائی کن نیرو مستقر نموده بود.

۲- ما از این اقدام دشمن هیچ اطلاعی نداشتیم؛ و هیچگونه علائم و شواهدی هم دال بر اطلاع دشمن از حضور فواد در مسیر فوق موجود نیست.

۳- آنچه معلوم و واضح است دشمن بعد از فرمان جهاد برنامه و استراتژی نظامی خود را تصرف جاده‌های مرزی از جنوب تا شمال بطور مشخص‌تر از پاوه و نوسود تا پیرانشهر، استقرار مجدد مراکز و پاسگاه‌های مرزی را تعقیب و در دستور کار خود قرار داده بود.

۴- نیروهای دشمن بعد از درگیری و جانباختن فواد و طهمورث به حرکت خود بطرف مسیر بانه ادامه داده بودند و بطرف مریوان برگشته بودند. خود این مسئله بیانگر این است که دشمن در اساس هدف و برنامه دیگری را در دستور کار خود داشته است.

۵- بنظر میرسد که در ابتدا برای دشمن جسد جانباختگان مورد شناسائی واقع نگردیده بود. چرا که دشمن جسدها را بعد از درگیری در همان محل جا گذاشته بود، که بعداً شب هنگام توسط مردم به مسجد آبادی برده میشوند و صبح روز بعد توسط مردم به مسجد شهر مریوان انتقال داده میشوند و خبر جانباختن فواد هم در اخبار ساعت ۱۲ روز بعد از جانباختنش از رادیو پخش میگردد.

در پایان هم به این نکته اشاره کنم که از زوایه دید من از همان اوایل این حادثه بر این باور بوده‌ام که در ارتباط با جمع همراه، کوچکترین تقصیری متوجه هیچکدام از آنها نیست و نهایت بی انصافی خواهد بود که انگشت اتهام بسوی آنها دراز شود. خصوصاً در اینجا شخص ابراهیم جلال که مورد غضب بسیاری از مصاحبه شونده‌گان در کتابی که در این زمینه از طرف خانواده فواد منتشر شد، گردید. آرزو میکردم که روزی از وی بابت این نوع برخورد و اتهامات اعاده حیثیت میشد ابراهیم جلال خود صاحب دو برادر جانباخته در جنبش کردستان عراق و کومله رنج‌درازان است و به هیچوجه مستحق چنین برخوردی نبود.

جانباختن فواد، موقعیت ما

ما در آن هنگام در روستاهای "وشکه‌لان" و "قامیشله" مشغول سازماندهی نیروها و آماده سازی خود برای انجام ماموریتها و وظایفی بودیم که در پیش رو داشتیم. مطلقاً از موانع و مشکلاتی که فواد و همراهانش در سفر خود به بانه با آن روبرو گشته بودند، هیچگونه اطلاع و آگاهی نداشتیم. تصور ما این بود که آنها همان روز اول حرکت بعد از چند ساعت به بانه رسیده‌اند. ما در چنین شرایط و وضعیتی بودیم، که ناگهان از طریق اخبار رادیو از جانباختن فواد مطلع شدیم، این خبر همچون پتکی بر سرما کوبیده باشند همه ما را میخکوب کرد، چنان سنگین بود، که برایمان باورکردنی نبود. رخدادن چنین فاجعه بزرگی برایمان پذیرفتنی نبود و به هیچوجه نمی‌توانستیم یا نمی‌خواستیم بپذیریم. خبر جانباختن فواد همچون یک زلزله بزرگی وضعیت ما را دگرگون ساخت. کل برنامه‌های ما را بهم ریخت، وضعیت بسیار غم انگیز و تاسفبار و درعین حال نامتعادل و نا امید کننده‌ای در میان ما بوجود آورده بود. اولین سؤال بزرگی که برایمان مطرح شد، این بود که چگونه ممکن است، که دشمن به این سادگی فواد را هم از ما گرفته باشد. اگر چنین فاجعه‌ای اتفاق افتاده باشد تحمل مرگ وی دیگر برای ما به هیچوجه کار آسانی نخواهد بود. فوادى که خود به پیش ما برگشته بود، تا جانباختن دو برادر و دیگر عزیزان از دست رفته را کمی برایمان قابل تحمل‌تر کند. بخاطر دارم که کسی رغبت صحبت کردن با بغل دستی خود را نداشت. در آن لحظات من به پدر و مادر فواد و خواهران و برادرانش فکر میکردم، در نزد خود میگفتم، اگر مرگ فواد اینچنین برای ما سخت و غیر قابل تحمل باشد، آنها با شنیدن این خبر باید چه حالی داشته باشند. مگر نه این است که آنها هنوز جسد حسین و امین را در مقابل خود دارند و مراسم دفن و عزاداریشان تمام نشده است. من از نزدیک از جایگاه فواد در نزد آنها بسیار خوب مطلع بودم، میدانستم که آنها با حضور و وجود فواد مرگ دیگر عزیزان از دست رفته برایشان قابل تحمل‌تر خواهد بود، اما وضعیت آنها بعد از مرگ فواد را نمیتوانستم در پیش خود به روشنی تجسم کنم. میدانستم فواد برای آنها همه چیز بود، فواد برای آنها معنی زندگی داشت، بدون فواد زندگی برایشان بی ارزش و معنی واقعی را از دست خواهد داد. بطور واقعی هم همینطور شد. هر چند متأسفانه مصیبت‌های زیاده‌تری بعد از مرگ فواد دامن این خانواده را گرفت و دو برادر دیگر فواد "امجد" و "ماجد" توسط جانیان ج. اسلامی بعد از آن اعدام گردیدند. اما مرگ فواد به تنهایی کافی بود تا دیگر برای همیشه لبخند لذت از زندگی کردن در چهره آنها محو گردد و هیچوقت نمایان نشود. من تا آنهنگام چنین ترازوی بزرگی را از نزدیک لمس و احساس نکرده بودم، این اولین بار بود که از دست دادن نزدیکترین کسانی که در زندگیم نقش داشتند، را تجربه میکردم. بخصوص فواد برای من از جایگاه بسیار خاصی برخوردار بود. میدانستم همچنانکه آشنائی با وی بر زندگیم تأثیرات زیادی گذاشته بود، مرگش هم مرا وارد فاز دیگری از زندگی و فعالیت‌هایم خواهد کرد. مرگ وی از لحاظ عاطفی برایم بسیار سنگین و عذاب آور بود. اما این تنها یک جنبه قضیه بود. همزمان در پیش خود به این می‌اندیشیدم، که آیا ما بدون فواد از عهده کار و اهداف سنگینی که برای خود تعیین کرده بودیم، برخورداریم آمد. در این شکی نداشتیم که کسی نمیتواند جایگاه خالی وی را برای ما پر کند، و از اتوریته معنوی فواد نزد ما برخوردار گردد. اما در آن لحظه احساس میکردم، که ما نیاز مبرم به کمک داریم. نیاز به کسی که بتواند در چنین شرایطی سنگینی گوشه‌هایی از وظایف فواد را از روی دوش ما بردارد. افکاری که مرتب در میان گذشته و آینده در رفت و آمد بودند و یک لحظه مرا رها نمیکردند. افکاری که در نهایت مرا به طرح پیشنهادی واداشت، که در آن موقع آنرا با تعدادی از رفقا مطرح ساختم. پیشنهادی که بنظرم رسید این بود، که به بانه به نزد مرکزیت کومه‌له برویم، تا ضمن روشن شدن کل ماجرا و عواقب آن، از آنها تعیین تکلیف کنیم. بقیه پذیرفتند و از مسیر شلیر با پیاده بطرف شهر بانه راه افتادیم.

ما همچون لشکر بدون فرمانده و شکست خورده‌ای میماندیم، شیرازه همه کارها و ماموریتها را از دست داده بودیم، نیروی ما از نصف کمتر شده بود، بعد از دوشب و روز پیاده‌روی طولانی، با وجود اینکه قسمت کمی از مسیر را هم در آخر از ماشین استفاده نمودیم، خسته و کوفته بالاخره خود را به شهر بانه رساندیم.

شهر بانه، ملاقات با مرکزیت کومه‌له!

با رسیدن به شهر بانه با وضعیتی روبرو شدیم، که انگار غوغائی در این شهر ایجاد شده بود. حالتی هرج و مرج گونه بر آن حاکم بود، صرف نظر از جنبه‌های تراژدیک ماجراها لحظات تاریخی بسیار جالبی بودند، تمام شهر پر شده بود از نیروی مسلح و مردم غیرمسلح که از شهرهای دیگر کردستان به آنجا روی آورده بودند، هر کجا که میرفتید از مساجد تا مدارس همه پر بود از مردم غریبه و نیروهای مسلحی که هیچ نظم و دسپلین و سازمان و آرایشی نظامی نداشتند. گفته میشد که علاوه بر اینها حدود هزار نفر نیروی اتحادیه میهنی کردستان عراق نیز همراه با شخص جلال طالبانی در شهر حضور دارند. در آن لحظات در نزد خودم خوشبینانه فکر میکردم، با این همه نیروی مسلح چه کارهای بزرگی میتوان انجام داد. در چنین وضعیت شلوغ و درهم و برهمی، ما دنبال پیدا کردن افرادی از مرکزیت کومه‌له بودیم. مشکل اینجا بود که مرکزیت کومه‌له علنی نبودند. حتی من هم تنها عضو باقیمانده تشکیلات در مریوان در آزمون بجز فواد کسی دیگری از افراد مرکزیت را نمی شناختم. با وجود این من تصور میکردم که افرادی که فواد با آنها بیشتر رفت و آمد داشت احتمالا از مرکزیت باشند. ساعد و طندوست، شعیب زکریائی و عبدالله مهتدی از جمله افرادی بودند که قبلا من آنها را دیده بودم و تا حدودی از دور میشناختم.

متأسفانه آنطوری که ما در پیش خود انتظار و توقعات بالائی در ذهنمان ردیف نموده بودیم، از جانب مرکزیت به ما و نیروی همراه ما توجه نشد. آنها خود بعد از خبر جانباختن فواد همچون ما دچار آشفتگی و بی‌برنامگی زیادی شده بودند. اولین ملاقات ما با مرکزیت کومه‌له تا حدود زیادی برای ما مایوس کننده بود. ما این همه راه را در چنین شرایطی با چنین روحیه‌ای پیموده بودیم، نزد آنها رفته بودیم، که بعد از جانباختن فواد برای ما تعیین تکلیف و یا کمکی به ما نکنند، درخاطرم نیست که هیچکدام از آنها در آن شرایط بسیار ضروری با ما حتی یک جلسه یا نشست گرفته باشند. یک کلمه در مورد اینکه ما چکار کنیم و برنامه کار ما چیست، با ما صحبتی نکردند. تنها چیزی که در خاطرم مانده این است که آنها از چگونگی جانباختن فواد از ما سوال نمودند، در آزمون نه ما و نه آنها هیچکدام اطلاعات دقیقی نداشتیم، ما اولین شب را در بانه در مدرسه‌ای بسربردیم، صبح روز بعد شایع گردید که نیروهای دشمن از طریق جاده دوآب سه راهی بین مریوان. سقز. بانه بطرف شهر بانه در حال پیشروی هستند، همین شایعه کافی بود، که شهر از این همه نیروی مسلح تخلیه شود و آن نیرویی که من خیال میکردم بوسیله آنها میشود، چندین پادگان را تسخیر کرد، بدون اینکه یک فشنگ بطرف دشمن شلیک کند، شهر را تحویل آنها داد، و در روستاهای اطراف پراکنده شدند. رفقای مرکزیت کومه‌له هم به ما گفتند، که آنها نیز بطرف منطقه آلان سردشت که یک منطقه بسیار سخت کوهستانی است، عقب نشینی خواهند کرد. ما هم ناچاراً سرخورده و پشیمان از رفتن به بانه، اینبار از مسیر کوه آریابا و روستاهای مجاور به روستای مرزی سیران بند و از آنجا با وضعیتی بسیار دشوار و سخت دوباره از طریق شلیر به منطقه مریوان برگشتیم. در این سفر به بانه برای اولین بار برای من معلوم گردید، که فواد از چه جایگاه ویژه‌ای در نزد بقیه مرکزیت کومه‌له هم برخوردار بوده است. در واقع فواد نقش کلیدی و اصلی را در میان آنها بعهده داشته و نفر اول و

اتوریتته بلامنازع سازمان و تشکیلات ما بوده است. من این را قبل از جانباختنش نمی‌دانستم. بهر صورت ما بعد از این دیدار کوتاه با رفقای مرکزیت سازمان بدون برنامه و بدون هیچ دورنمای واضح و روشنی از آینده کار و فعالیتیمان، میبایستی به مریوان برگردیم. ما در این سفر به این نتیجه رسیدیم، که بعد از فواد بیشتر بر نیرو و توان و ظرفیتهای خودمان اتکا کنیم و انتظار کمک از جایی دیگر را نداشته باشیم.

کمین افتادن و اسیر شدن توسط نیروهای عراق

ماجرای سفر برگشتن ما از بانه به مریوان برای ما بسیار دردناک، در عین حال عبرت انگیز هم هست. اولین روز حرکت ما از شهر بانه بطرف کوه آریابا بود. با رسیدن ما به قله این کوه هلیکوپترهای دشمن بر فراز آسمان منطقه ظاهر شدند. با انجام مانورهای که توام با تیراندازیهای بی هدف بود، قصد ایجاد رعب و وحشت در میان مردم را داشتند. آنها با این تاکتیک خود تا حدودی هم در رسیدن به این هدف خود موفق شده بودند. ما در مسیر خود برای برگشتن به مریوان شب را در یکی از آبادیهای بین بانه و سیران بند بسر بردیم. مردم بسیار ترسیده بودند و نیروی مسلح زیادی در آن روستا جمع شده بودند. بطوریکه ما در تهیه احتیاجات غذائی دچار مشکل و در مضیقه بودیم. بعد از استراحت لازم بطرف روستای مرزی سیران بند راه افتادیم. هلیکوپترهای دشمن مرتب بر روی جاده بین بانه و سیران بند درگشت و رفت و آمد بودند. در بین مردم منطقه شایع شده بود که دشمن در پاسگاههای مسیر فوق نیرو مستقر کرده است. ما این شایعات را زیاد جدی نگرفتیم و حرکت خود را تا یکی از روستاهای نزدیک سیران بند ادامه دادیم. هوا رو به تاریکی میرفت، تصمیم ما این بود که شب برای صرف شام به روستای سیران بند برویم و در آنجا از مردم برای برگشتن به مریوان کمک و راهنما بگیریم. با احتیاط لازم وارد آبادی شدیم وضعیت کمی غیر عادی بنظر میرسید. چراغهای خانه‌ها همه خاموش بودند. به چند خانه‌ای مراجعه کردیم کسی در را باز نمیکرد، بالاخره توانستیم با زحمت زیاد یکی دو نفر را پیدا کنیم. برایمان معلوم شد که در همان روز دشمن پاسگاهی را که نزدیک و در جوار آبادی قرار داشت دوباره احیا کرده و نیروی زیادی در آنجا مستقر نموده است. مردم از ترس مراجعه آنها در خانه‌هایشان را به روی ما هم باز نمیکردند. ما نتوانستیم نه شام در آنجا بخوریم و نه راهنما برای مسیرمان پیدا کنیم. تنها آن دو نفر همراه با دادن چند عدد نان خالی کمی ما را راهنمایی کردند. ما میبایستی از یک جاده بسیار قدیمی که بین سیران بند و شهر پینجویین عراق بود. تا نزدیکی روستاهای مرزی ایران به اسم "ساوجی" و "میرآباد" که مسافتی بیش از ده ساعت بود، شبانه می‌پیمودیم. منطقه شلیر و مسیری که ما از آن عبور میکردیم، از سکنه خالی بود. تمام روستاهای آن توسط دولت عراق تخلیه و آنها را به شهرکهای اجباری کوچ داده بودند. اکثر مزارع و باغها و دشت و بیابانها را هم سوزانده بودند. تا نیروی پ.م کردستان عراق نتوانند براحتی با استفاده از امکانات زیستی آن در این منطقه حضور پیدا کنند. دولت عراق با ایجاد پایگاه نظامی بر بلندیهایی این منطقه قسمتهای زیادی از آن را هم مین گذاری کرده بودند. با چنین وضعیتی عبور از این مسیر کاری فوق العاده دشوار و سختی بود. ما با وضعیت بسیار بدی که از هر لحاظ که داشتیم، ناچار بودیم این مسیر طولانی و پر خطر را شبانه برای برگشتن به مریوان طی کنیم. ساعت نزدیکهای ۸ شب با وجود اینکه خسته بودیم و بدون شام و غذا مانده بودیم، سفر خود را از سیران بند بدون راهنما بطرف "ساوجی" مریوان ادامه دادیم. از همان شروع حرکت برایمان، حداقل برای من محرز بود، که ما نمیتوانیم این مسیر طولانی را یکسره طی کنیم. امید ما این بود که در مسیر راه، محلی که امکان دسترسی به آب داشته باشد، پیدا کنیم، و در آنجا روز را تا تاریکی هوا بعنوان

مخفیگاه استفاده کنیم، تا روز بعد مسیرمان را ادامه داده و خودمان را به روستاهای مرزی مریوان برسانیم. در میان ما چند نفری اصرار داشتند و بر این باور بودند که اگر ما بجنبیم و سریعتر حرکت کنیم، خواهیم توانست کمتر از ۱۰ ساعت مسیrfوق را طی نموده و خودمان را به مرز برسانیم. بهر صورت ما آنچه در توان داشتیم، بکار گرفتیم تا نزدیکیهای صبح بی وقفه به راهمان ادامه دادیم. نزدیکیهای صبح که هوا رو به روشنی میرفت، ما متوجه شدیم که هنوز مسافت خیلی زیادی مانده که به مقصد برسیم. از گرسنگی، تشنگی و خستگی مفرط از پا افتاده بودیم. من و تعدادی دیگر پیشنهاد و نظرمان این بود، که در همان جا بمانیم، و خودمان را در میان جنگلهائی که اطرافمان بود، مخفی کنیم و استراحت کنیم، تا دوباره هوا تاریک شود. اما چند نفر که طاهر خالدي هم جز آنها بود، اصرار به ادامه حرکت نمودند. خوشبختانه بقیه که اکثریت بودند، پیشنهاد ماندگار شدن در آنجا را پذیرفتند. ما در همان محل هر چند بدون آب هم بود، ماندگار شدیم. طاهر همراه چند نفر که تعدادشان در خاطرمان نمانده، بدون توجه به تصمیم ما، توصیه‌های بقیه را هم نادیده و ناشنیده گرفتند و به راه و مسیrfوق ادامه دادند. حدود کمتر از نیم ساعت نگذشته بود، که صدای تیراندازی شدیدی به گوشمان رسید. اما تیراندازی بیشتر از ده دقیقه دوام پیدا نکرد. حدس و گمان ما این بود که آنها به کمین نیروهای عراقی افتاده‌اند، و احتمال کشته شدن آنها بسیار زیاد بود. کار و کمکی از دست ما ساخته نبود. ما نه تنها از توان جنگ طولانی با نیروهای عراقی برخوردار نبودیم، در آن شرایط و موقعیتی که ما قرار گرفته بودیم، درگیر شدن ما بدون تردید به نابودی تمام واحد و نیروی ما منجر میشد. از آنجا که تیراندازی ادامه پیدا نکرد و ما هم صد درصد از عواقب و نتیجه این تیراندازیها مطمئن نبودیم، تصمیم ما بر این شد که ناچارا تمام مدت روز را در آن مخفیگاه با وضعیتی که قبلا توصیف نمودم، همراه با دلهره بسیار زیادی که به آن اضافه گردیده بود، بمانیم. با تاریک شدن هوا با نگرانی توام با ترس از احتمال کمین افتادن، ما هم مسیرمان را ادامه دادیم و نهایتا بعد از چند ساعت به یک روستای مرزی مریوان به اسم "قول قوله" رسیدیم بی اطلاعی از سرنوشت رفقایمان و احتمال کشته شدن آنها و اضافه شدن این حادثه به دیگر ماجراهائی که طی دو هفته گذشته گریبانگیر ما شده بود، ما را حسابی از رمق انداخته بود. احتیاج به مدت زمان طولانی استراحت داشتیم. بعد از استراحت اولیه با پیشنهاد عبدالله دارابی به جنگلهای اطراف "گاگل" که خود قبل از قیام در آنجا معلم بود، رفتیم. همان محلی که اولین واحد نظامی ما در آنجا کار خود را شروع کرده بودند. منطقه‌ای که برای دوره‌های طولانی در جنگلهای پارتیزانی علیه ج. اسلامی همیشه مورد استفاده ما واقع گردید. محل و پایگاهی مطمئن با مردمانی قابل اطمینان، که در حفظ و تامین نیروهای ما نقش مهم و برجسته‌ای ایفا نمودند. در آنجا ماندگار شدیم تا همه رفقای دیگر که به هنگام سفر به بانه نتوانسته بودند، ما را همراهی کنند، به ما ملحق گردیدند.

پیشنهاد کمک از جانب عراق

کمتر از چند روز از ماجرای به کمین افتادن واحد چند نفری از نیرو ما با مسئولیت "طاهر خالدي" در مسیر حرکتمان از بانه به مریوان در منطقه شلیرنگذشته بود، مطلع شدیم که افراد فوق به اسارت نیروهای عراقی در آمده و هم اکنون در شهر پینجویین نزد حکومت بعث عراق هستند. هر چند ما به دولت عراق در آزمون به عنوان دشمن نگاه میکردیم، اما تسلیم شدن آنها را کار نادرستی ارزیابی ننمودیم. از اینکه آنها برعکس تصور ما در درگیری فوق بدون تلفات نجات پیدا کرده بودند خوشحال بودیم. کمتر از یک هفته طول نکشید، که دولت عراق آنها را آزاد نمود. به هنگام برگشتن به نزد ما آنها حامل پیام و سفارشی از جانب حکومت عراق برای ما بودند. پیام دولت عراق این بود، که

چنانچه ما حاضر به ارتباط با آنها باشیم، آنها بدون قید و شرط حاضر به هر نوع کمکی به ما خواهند بود. این سیاست دولت عراق در قبال همه اپوزسیون ایرانی و کلیه نیروها و جریاناتی میشد، که حاضر بودند علیه ج. اسلامی مبارزه کنند. این کمکها میتوانست اسلحه و پول و دیگر خدمات پشت جبهه لازم را شامل باشد. ما طی جلسه‌ای که در این مورد داشتیم، در آن هنگام چنین ارتباطی را غیر ضروری ارزیابی کردیم، و پیشنهاد فوق را با اکثریت رد کردیم. هر نوع ارتباط با عراق را ممنوع اعلام کردیم. در آن شرایط ما هیچگونه ارتباطی با مرکزیت سازمان نداشتیم و بدون مراجعه به آنها تصمیم فوق را اتخاذ نمودیم. درست در همان مقطع زمانی در منطقه مریوان افرادی تحت نام حزب دموکرات کردستان اقدام به برقراری ارتباط با عراق کردند و با مسئولیت شخصی به اسم "محمود آشتیانی" مقادیر زیادی اسلحه و ماهانه مبلغ فراوانی پول دریافت میکردند.

ملحق شدن گروه ش-ب به کومه له

ما وارد مرحله و فاز جدیدی از مبارزه شده بودیم، با شرایط بسیار سخت و پیچیده‌ای روبرو بودیم. دشمن تمام منطقه مریوان را اشغال نموده بود. شروع به دایرکردن و استقرار نیرو در کلیه پاسگاهها و مراکزی کرده بود که در زمان شاه در منطقه وجود داشتند. همزمان واحدهائی مرکب از نیروهای محلی و پاسدار و بسیج تشکیل داده بودند که محل ثابتی نداشتند و در منطقه به گشت و جوله می‌پرداختند. ما برای روبرو شدن با چنین شرایط و وضعیتی می‌بایستی برنامه ریزی دقیق و همه‌جانبه‌ای را پیش می‌بردیم. بدلیل همین شرایط سخت نیروی ما به تعداد کمی تقلیل یافته بود. بعد از برگشتن از سفر بانه و استراحت لازم و کافی در جنگلهای اطراف "گاگل" که عملاً همچون منطقه پایداری اما مخفی ما از آن استفاده مینمودیم. کلیه نیروی ما که جمعا تعداد آنها بیشتر از همان تعدادی نبود که مدت زمانی نه چندان دور همراه با فواد در همان محل برای اولین بار اقدام به ایجاد نیروی مسلح نموده بودیم. تفاوت تنها در جایگزینی افراد بود. تعدادی از بهترین رفقای ما از جمله فواد جان باخته بودند. البته تعدادی هم به دلیل شرایط سختی که پیش آمده بود صف ما را ترک کرده بودند. در آنجا به دور هم گرد آمدیم و تصمیمات مهمی گرفتیم. همچنانکه قبلاً هم توضیح داده شد ما تصمیم گرفته بودیم که فعالیتیمان را از این مرحله به بعد تحت نام کومه‌له ادامه بدهیم. یکی از این تصمیمات این نشست ملحق شدن رسمی گروه ش-ب به کومه‌له بود، هرچند آنها عملاً در اکثر حوادث و اتفاقاتی که برایمان رخ داده بود، همراه و در کنار ما بودند، اما تا آن لحظه هنوز همچون یک گروه مستقل بودند و خود را منحل نکرده بودند. در این نشست بار دیگر با همدیگر پیمان تازه کردیم که به اهداف و آرمانهای مشترکمان که همانا اهداف و آرمانهای فواد و دیگر عزیزان جانبخته نیز بود وفادار بمانیم و تحت هیچ شرایط سختی دستبردارانها نشویم و خود را برای یک مبارزه و نبرد سخت و طولانی با دشمن آماده سازیم. در این نشست ضمن برنامه‌ریزی چگونگی پیشبرد کار، وظایف خود برای آن سازماندهی و مثل همیشه تقسیم کار لازم انجام گرفت. برای رودرو شدن با شرایط بسیار سختی که به آن اشاره گردید، آستینها را بالا زدیم و بدینوسیله مرحله و دور اول جنبش مسلحانه را آغاز کردیم. جنبشی که در آن هنگام نه از نتیجه آن حرفی در میان بود و نه مدت زمان آن برایمان معلوم بود، نه حتی از دیگر مناطق کردستان خبری داشتیم، آنچه معلوم بود اراده بسیار قوی برای شروع آن از جانب ما و پیشبینی حمایت وسیع توده‌ای در میان مردم که در آن شکی نداشتیم.

پایان بخش اول



این یادداشتها زوایایی از زندگی مبارزاتی و شخصی مرا به عنوان یک فعال چپ در جامعه ایران و خصوصا کردستان به تصویر میکشد. اینها دربرگیرنده مسائل و موضوعاتی هستند که لازم است و میتوان آنها را از دو زاویه و جنبه متفاوت مورد توجه و مطالعه قرارداد، از یک سو شامل داستان زندگی شخصی من میشود، که بیشتر چگونگی مسیر زندگی مرا نشان خواهد داد از سوی دیگر جنبه تاریخی این قضیه است که روایت شخص من از یک مجموعه حوادث تاریخی میباشد، که ممکن است با روایت کس دیگری از همان حوادث متفاوت باشد. ما آنهایی که در یک مسیری مشترک، در مجموعه‌ای از رویدادها و حوادث تاریخی معین و نسبتاً مهمی حضور داشته‌ایم، مجال پرداختن همه جانبه حوادث را در گذشته و در آن زمان نداشته‌ایم. شاید این دلیلی باشد که امروز بتوانیم دوباره به آنها برگردیم و با نگاهی وسیعتر و عمیقتر به آنها بنگریم و از زاویه‌ی جدیدی به کنکاش و بررسی آنها پردازیم؛ تا اگر درس و تجربه‌ای از آنها حاصل شده، از آنها بیاموزیم

